

همسر بی معرفت من | farhad_tanha کاربر انجمن نودهشتیا



قسمت اول :

- پرستو جان معذرت می خوام منو ببخش
- نمی خوام پرویز تو خیلی بدی . تو دلم رو شکوندی
- فقط همین یه بار رو ببخش دیگه قول می دم هیچ موقع بهت بدبین نباشم.
- نه پرویز مشکل تو اینه که اصلاً عاشق من نیستی یه عاشق هیچ موقع به معشوقش بدبین نمیشه.
- بخدا من عاشقتم اما نمی دونم چرا همش این افکار میاد تو ذهنم.
- همین دیگه یه آدم عاشق هیچ موقع افکار پلید تو ذهنش نمیاد.
- تقصیر زن همسایه بود اون ذهنم رو خراب کرد . می گفت تو رو دیده با یه مرد اومدین تو خونه
- غلط کرده آشغاله عوضی حالا میرم حقش رو کف دستش می گذارم . من که شوهر خوبی مثل تو دارم چرا باید با یه مرد دیگه برم. پرویز به جون خودت من هم مثل تو عاشقم و هیچ موقع بهت خیانت نمی کنم خواهش می کنم اینقدر منو اذیت نکن. بهم اعتماد کن عزیزم.
- یهو خودش رو ول کرد تو بغلم .
- گرفتمش .
- داره اشکاش می ریزه.

کارم خیلی بد بود.

بهش تهمت زدم.

از خودم بدم اومده.

من که با اینهمه عشق پرستو رو دوست دارم و واسه بدست آوردنش اینهمه سختی کشیدم حالا به همین راحتی دارم از دستش میدم.

معلومه که خیلی از دستم دلخوره .

باید یه جووری جبران کنم.

دیگه تصمیم دارم همه جووره به پرستو اعتماد داشته باشم و حرف هیچ کس هم رو من تاثیر نگذاره.

همین جور که بغلم افتاده صورتش رو بوسیدم.

- عزیزم اگه خسته ای من امشب بجای تو برم بیمارستان ؟

- نه پرویز خودم میرم. اینجور بهتره . حال و هوایی عوض می کنم.

- پرستو جان من رو بخشیدی؟

- اگه قول بدی دیگه اذیتم نکنی باشه.

- ممنون عزیزم تو خیلی مهربونی

خم شدم پیشونیش رو بوسیدم.

نمی دونم چرا اما امشب بیشتر از همیشه دلتنگش شدم.

هنوز نرفته بیمارستان که دلم تنگ شده واسش.

دلم می خواد همراهش برم اما می ترسم فکر کنه بهش اعتماد ندارم و همه جا می خوام مواظبش باشم.

کاش می فهمید تو دلم چه خبره.

کاش اینهمه عشق رو درک می کرد.

تو این مدت با کار زیاد و شیفتهای اضافه ای که تو چند تا بیمارستان خصوصی رفتم و یه پس اندازی که داشتم تونستم یه آپارتمان 120 متری تو شهرک غرب بخرم.

آپارتمان ما تو یه ساختمون بسیار زیبا قرار گرفته که همه ساکنینش آدمای با کلاسی هستن و یه محیط بسیار خوبی داره.

اصلاً فکر نمی کردم یه روز بتونم یه همچین جایی خونه بخرم اونم یه آپارتمان نسبتاً بزرگ. خیلی از این بابت خوشحالم.

با درآمد خوبی که من و پرستو داریم دیگه زندگیمون سرو سامونی گرفته و خدا رو شکر مشکل مالی نداریم.

هر دومون ماشین خوبی داریم و حالا هم با خرید این خونه دیگه کمبودی نداریم.

پرستو پاشد کاراش رو کرد و مثل همیشه با بوسیدن گونه من رفت بیمارستان .

دیگه باید شیفتامون رو کم کنیم .

مخصوصاً پرستو که تو این مدت خیلی کار کرده و حسابی خسته شده.

من هم نیاز به استراحت دارم.

دوساله که با هم ازدواج کردیم.

تو این مدت من اکثر شبها شیفت بودم.

یه موقع هایی شده که 24 ساعت رو تو بیمارستان بودم.

ار بس کار کردم که نتونستم خودم رو آماده کنم واسه امتحان تخصص.

من که تو دوران پزشکی عمومی همیشه شاگرد اول دانشگاه بودم تا حالا نتونستم آزمون تخصص رو قبول بشم .

حالا که زندگیمون شکل گرفته تصمیم دارم خودم رو آماده تخصص کنم.

باید یکسال رو وقت بگذارم واسه این کار تا بتونم قبول بشم.

برخلاف من پرستو هیچ علاقه ای به ادامه تحصیل نداره.

تو همون پزشکی عمومی هم چندبار می خواست درس و دانشگاه رو ول کنه. با کمکه‌های من و اصرار من حاضر شد ادامه بده و بالاخره مدرکش رو گرفت.

قسمت دوم :

باز هم تنها شدم .

مثل اکثر روزهایی که با پرستو زندگی کردم.

یا من بیمارستان بودم و اون خونه و یا اون بیمارستان بوده و من خونه.

بخاطر کار زیاد همیشه تنهاییم.

دیگه به تنهایی عادت کردم.

از بس هردومون از کار زیاد خسته ایم که روابط زناشویمون هم خیلی کم شده.

اصلاً به موقع هایی یادمون میره زن و شوهریم و باید به موقع هایی با هم رابطه زناشویی داشته باشیم.

پرستو هم کلاً دختر سر ديه و زیاد تمایلی به این کار نداره.

تو بیمارستان که هستم حسابی کارم زیاده و اصلاً وقت نمی کنم به تنهایی فکر کنم اما تو خونه اون موقع هایی که پرستو شیفته بیشتر احساس تنهایی می کنم.

مدتی که بیشتر اوقات تنهاییم رو تو اینترنت سپری می کنم.

با به سایت خوب آشنا شدم که رمان های جالبی داره.

شبهایی که پرستو نیست میشینیم تا دیروقت رمان می خونم.

به رمان علاقه پیدا کردم و می خوام در آینده خودم هم به رمان بنویسم و تو سایت بگذارم.

شاید هم داستان زندگی خودم رو رمان کردم و گذاشتم تا همه بخونن.

دلم گرفته امشب.

با دعوایی که با پرستو کردم و اشکش رو در آوردم حالم حسابی خراب شده.

حتی حوصله خوندن رمان رو ندارم.

نمی دونم تنهایی چیکار کنم.

یه آهنگ غمگین هم گذاشتم .

دلم می خواد بشینم به گوشه و گریه کنم.

یه موقع هایی از اینکه پرستو جلو راهم سبز شد و من عاشقش شدم از خدا گله می کنم.

کاش هیچ موقع ندیده بودمش.

کاش اینجور عاشقش نشده بودم.

من به پسر شهرستانی بسیار ساده بودم که تو عمرم حتی یک بار هم تهران نیومده بود.

پسری که تو روستا زندگی می کرد و حتی شهر رو هم زیاد ندیده بود.

یه روستای دور افتاده که تنها شغل مردمش کشاورزی و دامداری بود.

پدرم که خدا رحمتش کنه سخت کار می کرد و همه آرزوش این بود که من یه روز پزشک بشم.

همیشه می گفت پرویز جان دلم می خواد یه روز دست مادرت رو بگیرم و با هم بیایم تو مطبت .

دلم می خواد به همه یز بدم که پسرم دکتره.

دلم می خواد همه آقای دکتر صدات بزنی.

اما حیف.

حیف که اجل مهلتش نداد و قبل از اینکه من پزشک بشم از دنیا رفت.

الان سالهاست که زیر خاکه و دستش از این دنیا کوتاه شده.

کاش بابای مهربونم الان اینجا بود و این زندگی من رو می دید.

کاش می دید که چه قدر زحمت کشیدم تا پدرم به آرزوش برسه.

کاش می دونست من که اصلاً به پزشکی علاقه نداشتم بخاطر اون پزشکی خوندم.

کاش می دونست بخاطر اون از علاقه خودم که کشاورزی بود گذشتم و اومدم دانشگاه.

من همیشه به گل و گیاه علاقه داشتم .

از همون بچگی همیشه تو مزرعه بابام از صبح تا شب بازی می کردم .

با گلها حرف می زدم.

دوست داشتم کار بابام رو ادامه بدم و یه کشاورز بشم اما بابام دوست داشت پزشک بشم.

روستای ما پزشک نداشت و خیلی از مردم اینجا بخاطر بیماری مجبور بودن فرسنگها راه برن تا به شهر برسن .

خیلیا تو اون روستا بخاطر نبود پزشک و امکانات درمانی تلف شدن.

بابام می گفت پرویز جان اگه یه روز پزشک شدی بیا اینجا و به مردم اینجا برس.

هنوز فرصت نشده برم تو اون روستا و به مردمش خدمت کنم. یعنی راستش از بس تهران و زرق و برقش آدم رو

مجدوب خودش می کنه که نمی تونی ازش جدا بشی و بری تو یه روستای دور افتاده کار کنی.

قسمت سوم :

هفت ساله بودم که پدرم گفت پرویز باید بری مدرسه.

از خونه ما تا نزدیک ترین مدرسه راه زیادی بود .

باید چند تا روستا رو می رفتیم تا به مدرسه می رسیدیم.

بابام هر روز من رو سوار دوچرخه می کرد و من رو می رسوند به مدرسه.

با اینکه سنم کم بود اما خستگی بابام رو درک می کردم. نفس نفس زدنش رو کاملاً می شنیدم. همون موقع ها می فهمیدم بابام بخاطر درس خوندن من چه سختیایی می کشه.

هر روز کارش همین بود .

من رو می رسوند مدرسه و خودش برمی گشت مزرعه . بعد از کار مزرعه هم با اون خستگی زیاد کار باز هم با دوچرخه می اومد دنبالم.

همیشه آرزو داشتم بابام یه موتور داشت و اینهمه با دوچرخه پا نمی زد.

به خونه که می رسیدیم لباس بابام از عرق خیس خیس بود.

با اینهمه سختی که واسه درس خوندن من می کشید هیچ موقع شکایتی نمی کرد و هیچگاه منتهی سرم نداشت.

همیشه می گفت وظیفه یه پدره که واسه آینده بچش زحمت بکشه.

می گفت پرویز جان ببخش که اینقدر دستم خالیه و نمی تونم زندگی خوبی رو واست درست کنم.

من تنها فرزند خانواده بودم و بعد از سالها زندگی مشترک بابا و مامانم خدا من رو به اونها داده بود و هردوشون من رو بینهایت دوست داشتن .

سالها گذشت من بزرگ و بزرگتر شدم.

دبستانم تموم شد و تو اون مدرسه ای که بودم فقط دوران دبستان تدریس میشد.

به نظر دیگه باید درس خوندن رو رها می کردم و می رفتم به همون کار مورد علاقه ام کشاورزی می پرداختم. از این بابت خوشحال بودم. اما بابام خیلی ناراحت بود . نزدیکترین مدرسه راهنمایی تا روستای ما حدود 20 کیلومتر فاصله داشت و با دوچرخه نمیشد این مسافت رو هر روز طی کرد.

بابام مدتها با خودش کلنجار رفت و بالاخره یه راه حل پیدا کرد.

یه روز صبح دیدم وانت اکبر آقا در خونه ما پارک شده و دارن گاو ما رو سوار وانت می کنن.

دویدم سمت ماشین و از مادرم پرسیدم چی شده.

مادرم گفت بابا گاو رو فروخته و می خواد با پولش یه موتور بخره تا بتونه تو رو ببره مدرسه.

باورم نمیشد پدرم تنها داراییش رو بفروشه و بخواد بخاطر درس خوندن من موتور بخره.

گاو خوبی داشتیم که کلی بهمون شیر می داد.

مامانم شیر این گاو رو به همسایه ها می فروخت و با پولش خرج زندگیمون در می اومد.

آخه مدتها کشاورزی تو منطقه ما رونق نداشت و همه درآمدمون از همین گاو بود.

پدرم گاوش رو فروخت و یه موتور خرید و هر روز با یه شوق و ذوقی من رو می برد به مدرسه.

بازهم درس و مدرسه شروع شد.

من با شوقی که تو چشمای بابام میدیدم تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده درس بخونم تا پزشک بشم.

سالها مثل برق و باد گذشت و من دیپلم گرفتم.

بابام پیر و پیر تر شد و من روز به روز قد کشیدم.

دیگه یه جوان شده بودم.

قدم از بابام هم بلند تر شده بود.

هر چی من قد کشیدم قد بابام خمیده تر شد.

موهای سفید بابام از موهای سیاهش بیشتر شد و آثار پیری چه زود تو چهره زیبای بابام نمایان شد.

همیشه دستای پینه بسته بابام رو می بوسیدم.

دستایی که کار کرد تا من درس بخونم.

بعد از گرفتن دیپلم آماده شدم واسه کنکور.

خیلی درس خونده بودم و مطمئن بودم رشته خوبی قبول میشم.

روز کنکور بابام با موتورش من رو آورد شهر تا امتحان بدم.

امتحان کنکور اون موقع صبح و عصر بود و باید از صبح تا عصر تو شهر می موندم.

بابام برگشت روستا و قرار شد عصر بیاد دنبالم.

امتحان از اونی که فکر می کردم واسه من ساده تر بود و به خوبی سوالات رو جواب دادم.

خیلی خوشحال بودم.

دوست داشتم هرچی زودتر خبر موفقیتم تو امتحان رو به بابام بدم.
می دونستم پزشکی قبول میشم و بابام به آرزوی دیرینه اش می رسید.
کنار سالن امتحان ایستادم و منتظر بابام بودم .
کم کم همه رفتن و من تنها شدم.
دیگه به جز من کسی نمونده بود.
خیلی نگران بابام بودم.
بابام همیشه از همه زودتر می اومد دنبالم اما این روزی که می خوام خبر به این خوبی رو بهش بدم دیر کرده.
نکنه اتفاقی افتاده باشه.
خیلی نگران بودم.
نمی دونستم چیکار کنم.
دیگه داشت هوا تاریک میشد و من جایی رو بلد نبودم.
تا روستای ما هم راه زیادی بود و من نمی تونستم پیاده تا اونجا برم.
پول هم نداشتم تا با ماشین به روستامون برگردم.
حیرون گوشه خیابون نشسته بودم .
تو افکار خودم غرق بودم که یه ماشین کنارم نگه داشت و یکی پیاده شد و اومد کنارم.
همین که نگاهم افتاد بهش متوجه شدم پلیسه.
گفت :
- آقا پسر این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟
همه جریان رو واسش تعریف کردم و گفتم بابام دیر کرده.
از مشخصات موتور بابام پرسید و گفت بیا سوار شو برسونیمت.
تو راه ادرس روستای ما رو پرسید .
احساس می کردم اون پلیسه می خواد چیزی بهم بگه اما نمی تونه.
همش حرفش رو عوض می کرد.

نزدیک روستامون که شد گفت :

- پسرم بابات تو راه شهر متاسفانه تصادف کرده

این حرفش مثل پتکی بود که خورد تو سرم.

دیگه نمی شنیدم چی میگه.

رسیدیم در خونمون.

صدای گریه های مادرم رو می شنیدم.

خونمون حسابی شلوغ بود.

همه اهالی روستامون تو خونه ما جمع شده بودن.

مادرم همین که من رو دید گفت :

- پرویز جان عزیز دلم یتیم شدی.

دیگه نتونست حرفش رو ادامه بده و غش کرد.

روزهای بسیار سختی بود.

غم بزرگ یتیمی و بی پدری از یه طرف و از دست دادن یه دوست و یاور همیشگی از طرف دیگه من رو داغون کرد.

افسرده شدم.

همیشه و همه جا صورت مهربون بابام جلوی چشم بود.

می رفتم ساعتها کنار قبرش می نشستم و در فراقش اشک می ریختم.

اونقدر کنار قبرش می نشستم که هوا تاریک میشد.

دلم نمی اومد تنه اش بگذارم.

می گفتم نکنه تنه ایی تو این تاریکی بترسه.

با اصرار مادرم می رفتم خونه و باز فردا صبح کارم همین بود.

خیلی تنها شده بودم.

بهترین دوستم رو از دست داده بودم.

دوستی که هر روز ساعتها در کنارش بودم و باهاش حرف میزد و دیگه در کنارم نبود.

اینکه می دونستم بابام رو زیر خاک تنها گذاشتم و نمی تونم واسش کاری بکنم خیلی ناراحتم می کرد.
شعر روی سنگ قبر پدرم رو هر بار که می خوندم اشکم جاری میشد.

پدرم دیده به سویت نگران است هنوز

غم نا دیدن تو بار گران است هنوز

آنقدر مهر و وفا بر همگان کردی تو

نام نیکت همه جا ورد زبان است هنوز

قسمت چهارم :

روز چهلم پدرم بود که نتایج کنکور رو دادن و من پزشکی دانشگاه تهران قبول شدم.

اوایل نمی خواستم قبول کنم و برم تهران اما با اصرارهای زیاد مادرم و اینکه می دونستم بابام تنها آرزوش پزشک شدن منه قبول کردم برم تهران.

مادرم رفت خونه داییم و قرار شد اونجا زندگی کنه تا من تهران کاروبارم ردیف بشه و بتونم ببرمش تهران.

منم با دنیایی از ترس و دلهره راهی تهران شدم.

تا چند ماه همه چیز واسم مثل یه رویا بود اینهمه شلوغی اینهمه آدم اینهمه ماشین واسم عجیب بود.

همیشه همه جا شلوغ بود.

من که همیشه تو آرامش و میون صحرا زندگی می کردم زندگی کردن تو یه جای به این شلوغی واسم سخت بود.

اما زرق و برق تهران واسم جذاب بود.

دیدن مغازه های رنگ و رنگ.

دیدن ساختمونهای شیک و چندین طبقه .

دیدن ماشینهای شیک و از همه مهمتر دیدن آدمهای شیک و خوش لباس واسم جذاب بود.

من که دخترای محلی روستام رو دیده بودم دیدن دخترای با کلاس تهرانی که اینهمه به خودشون می رسن و زیبا هستن واسم دلپذیر بود.

ساعتها می نشستم تو پارک و پسرا و دخترایی رو که رد می شدن رو نگاه می کردم.

کم کم درسام سنگین شد و کمتر می تونستم از دانشگاه بیرون بیام.

یا خوابگاه بودم و یا سر کلاس.

وقتم حسابی پر بود.

درسهای پزشکی فوق العاده زیاده و باید خیلی درس بخونی.

تو کلاس ما هم چندتا دختر بود که به جرات می تونم بگم پرستو زیباترین و با کلاس ترین دختر کلاسمون بود.

از بس خوشکل بود که نمی تونستم مستقیم نگاهش کنم.

خودم رو خیلی پایین تر از اون می دونستم.

اون با اون لباسهای گرون و سر و وضع شیک همیشه سر کلاس بود و من همیشه لباس ساده می پوشیدم.

اما با همه اینا خیلی ازش خوشم می اومد و همیشه دزدکی نگاهش می کردم.

تنها چیزی که تو رفتاراش اذیتم می کرد این بود که با پسرای زیادی بگو و بخند داشت و کلاً با همه پسرا راحت بود.

من که تو روستا حتی با دختر خاله هام هم فقط در حد سلام و احوال پرسی حرف می زدم و اونا تو همین چند کلام همصحبتی با من از شدت شرم و حیا سرخ می شدن دیدن یه همچین دختری واسم عجیب بود.

خیلی خودم رو نهیب می زدم که از فکر پرستو بیام بیرون اما نمیشد.

فکر می کنم هر چی بخوای جلوی عشق مقاومت کنی بدتر میشه و اون پیشروی بیشتری تو دل و ذهنت داره.

دو ترم اول گذشت و من بخاطر استعداد ذاتی که دارم و پشتکار فراوانم شاگرد اول کلاسمون شدم.

معدلم بالا بود و کم کم تو دانشگاه اسم و رسمی در کردم.

با چند تا از استادها و دانشجوها دوست شدم.

دیگه اون پسر تنها و گوشه گیر نبودم .

مادرم هم با فروختن زمین کشاورزی پدرم یه سرمایه نسبتاً خوب رو واسم فرستاد تهران و من چون کاری بلد نبودم اون پول رو گذاشتم تو حساب و سودش رو می گرفتم تا خرج زندگیم در بیاد.

همین که دو روز تعطیل میشد می رفتم پیش مادرم و دیداری تازه می کردم.

هنوز قدرت مالیم به حدی نرسیده بود که بتونم خونه اجاره کنم و مادرم رو با خودم به تهران بیارم.

بیچاره اونم با همه تنهایی و دلتنگیش چیزی نمی گفت و همیشه واسم دعا می کرد که موفق بشم تو درس.

پرستو مثل همه پسرا با من هم صمیمی حرف می زد و خیلی راحت بود با من.

مخصوصاً که من شاگرد اول بودم و اون هم کلی اشکالاتش رو از من می پرسید.

دیگه پررو شده بودم و مستقیم نگاهش می کردم.

دیدن اون چهره زیبا و دلربا من رو حسابی شیفته خودش کرده بود . اما هنوز روم نمیشد رابطه مون رو جدی تر کنم.

یعنی شرایطم هم طوری نبود که بتونم به رابطه جدی تر فکر کنم.

قسمت پنجم :

ساعت 2 شده .

بهتره بخوابم.

فردا صبح شیفتم تو بیمارستان.

بیچاره پرستو که با این اعصاب داغون امشب رو مجبوره تا صبح تو بیمارستان بیدار باشه.

خودم رو نمی بخشم که با شک بیخودی مکدرش کردم.

آخه زن همسایه مون جلوم رو گرفت و گفت آقای دکتر به من مربوط نیست اما خانمتون رو چند بار دیدم با یه پسر جوون اومده تو خونه . شما اون پسر رو می شناسین .

منم تو اوج عصبانیت اومدم تو خونه و هنوز نرسیده به پرستو یه سیلی محکم زدم تو گوشش و گفتم اون مرتیکه کیه که باهش رابطه داری و اونم گریه اش گرفت و شروع کرد به قسم خوردن که زن همسایه دروغ میگه و با کسی در ارتباط نیست.

اونقدر گریه کرد و اشک ریخت که فهمیدم اشتباه کردم.

کاملاً معلومه که بی گناحه

نمی دونم حسم به من میگه اینا همه تهمته که پشت سر پرستو می زنن.

دیگه تصمیم دارم حرف هیچ کس رو راجع به پرستو باور نکنم.

شاید زن همسایه از حسادتشه که می خواد پرستو رو جلو من خراب کنه.

اما چرا !

اون از خراب کردن پرستو چه سودی می بره.

اون از اینکه یه زندگی رو به نابودی بکشه چه منفعتی داره.

نمی دونم .

هرچی که بیشتر فکر می کنم بیشتر گیج میشم.

بهتره امشب رو بخوابم تا این فکرای مزخرف از ذهنم خارج بشه.

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم .

اولین چیزی که به چشمم خورد ساعته رو دیواره.

وای دیر شده.

ساعت هفته و من هنوز خوابم.

تا ساعت 8 باید سرکارم باشم.

به سرعت رفتم یه دوش گرفتم .

همین که بیرون اومدم موبایلم زنگ خورد.

- الو

- سلام عزیزم

- سلام پرستو جان تویی . این شماره کجاست؟

- بیمارستانم پرویز جان

- خوبی پرستو جان؟

- آره

- خوابت نمیاد؟

- اتفاقاً دارم از خواب می میرم . تو هنوز نرفتی سر کار؟

- نه الان دارم میرم . خواب افتادم.

- منم تا 8 میام خونه . می خوام بخوابم دیشب تا صبح اینجا مریض داشتیم . نگذاشتن چشمون بهم بیاد. خیلی

اورژانس شلوغ بود

- باشه عزیزم . گوشی تلفن رو هم بکش تا راحت بخوابی.

گوشی رو قطع کردم و دارم لباسم رو می پوشم تا برم سر کار.

از خونه تا بیمارستان محل کارم راه زیادیه . فکر نکنم به موقع برسم . اگه به ترافیک سنگین هم بخورم که دیگه کارم در اومده.

به مهرداد دوستم که قبل از من شیفتشه زنگ زدم و گفتم شاید دیر برسم و اون بمونه و بجای من هم شیفت بده تا خودم رو برسونم و اونم مثل همیشه قبول کرد.

قسمت ششم :

با یک ساعت تاخیر به بیمارستان رسیدم.

امروز اصلاً حال کار کردن ندارم

دیشب تا دیروقت بیدار بودم و فکر می کردم حالا خسته ام.

هنوز نمی دونم چیکار کنم.

نمی دونم چی درسته.

کم کم شلوغ شد و از بس مریض دارم که وقت فکر کردن به پرستو و کارهای عجیبش رو ندارم.

ساعت 12 شد و دیگه خسته شدم.

امروز هم مثل همیشه بیمارستان شلوغ بود.

هنوز تا ساعت 2 باید اینجا باشم.

رفتم آبدارخونه تا یه چای بخورم که یهو موبایلم زنگ خورد.

شماره عجیبیه به نظرم از تلفن همگانی باشه.

- بفرمایین

- می دونی الان پرستو کجاست؟

- شما؟

- خیلی بی غیرتی

- گفتم شما

گوشی رو قطع کرد.

یعنی که بود.

خدایا این چه بلاییه که داری سرم میاری.

من دیگه تحمل ندارم.

همین دیشب بود که با شک بی موردم دل پرستو رو شکستم.

نمی خوام دیگه بهش بدبین باشم.

اما این تلفن چی؟

کیه که می خواد زندگی من رو خراب کنه؟

بزار زنگ بزnm به پرستو تا خیالم راحت بشه.

موبایلش رو گرفتم.

داره زنگ می خوره اما جواب نمی ده.

شماره خونه رو گرفتم .

اونم جواب نمی ده.

نگران شدم.

شاید گوشی ها رو قطع کرده تا بخوابه.

بزار واسه اینکه خیالم راحت بشه زنگ بزnm به همسایه مون تا بره در خونه ببینه پرستو تو خونه هستش یا نه

شماره خونه دکتر نادری رو گرفتم.

- سلام خانم دکتر. من دکتر کریمی همسایه تون هستم.

- سلام آقای دکتر . خوبین؟ خانم دکتر خوبن؟

- مرسی . خانم دکتر مزاحمتون شدم با پرستو کار دارم جواب نمی ده احتمالاً گوشی ها رو کشیده آخه دیشب شیفت بوده . اگه زحمتی نیست میشه برین در خونه ما بهش بگین با من تماس بگیره.

- چشم آقای دکتر الان میرم در خونه تون

- ممنون میشم.

چند دقیقه گذشت .

خبری از پرستو نشد.

موبایلم زنگ خورد

از خونه دکتر نادری ایناست.

- سلام

- سلام آقای دکتر . پرستو جان خونه نیستن . هرچی زنگ زدم جواب ندادن

- ممنون خانم دکتر. لطف کردین .

باز این فکرای مزخرف اومده تو ذهنم.

یعنی پرستو بدون اینکه به من بگه کجا رفته.

اینکه که می گفت می خواد بخوابه پس این موقع کجاست.

نمی خوام اینهمه بد بین باشم اما کارهای پرستو هم مشکوکه

دارم دیوونه میشم.

داره کم کم باورم میشه یه ریگی به کفش پرستو هستش.

کارهای مشکوکش زیاد شده.

پرستو هیچ موقع بدون اینکه به من بگه از خونه بیرون نمی رفت اما حالا مدتی که بدون اطلاع من جاهایی میره که نمی دونم.

تا ساعت 2 صبر کردم و بعد از خاتمه شیفتم راهی خونه شدم.

خیلی ناراحتم.

اصلاً دلم نمی خواد تو اون خونه برم.

خونه ای که یه روز آرزو داشتم داشته باشمش حالا میل و رغبتی واسه رفتن بهش ندارم.

می ترسم.

می ترسم باز با پرستو دعوام بشه.

تو خیابون یه چرخ زدم و خسته شدم .

دیگه چاره ای نیست باید برم خونه.

همین که وارد خونه شدم پرستو رو دیدم که داره از حموم میاد بیرون.

خیلی هم سرحاله و لبخند رو لبشه.

اما من حسابی پکرم.

- چیه پرویز؟ باز که لب و لوچت تو همه . چی شده؟

- هیچی از خستگیه

- بیا نهارت رو بخر برو بخواب خستگی در میره.

- تو خوب خوابیدی؟

- آره تا همین نیم ساعت پیش خواب بودم. خیلی بهم چسبید. خستگی در رفت

عجب آدم پرروویه.

تو چشام نگاه می کنه و دروغ میگه.

خیلی خودم رو کنترل کردم که چیزی بهش نگفتم.

- پرستو چرا تلفن رو جواب نمی دادی؟

- خودت گفتی گوشی رو بکشم تا راحت بتونم بخوابم.

- موبایلت چی؟

- اونم سایلنت بود . چیه پرویز با شروع کردی به سین جین . چرا دست از سر من بر نمی داری؟

- ببین پرستو من حوصله دعوا ندارم . فقط یه سوال ازت پرسیدم.

- نه این سوال نیست . تو هنوز به من شک داری . با این سوالات داری روانیم می کنی.

- فکر نمی کنی مشکل از خودت باشه

- چی؟ چه مشکلی؟

- اینکه همش دروغ میگی

- دروغ؟ من کی به تو دروغ گفتم؟

- همین الان

- الان؟ مگه چه دروغی بهت گفتم

- اینکه میگی خونه بودی؟

- یعنی نبودم؟

- نه

زد زیر گریه

- خیلی بی معرفتی . چرا اینقدر به من بی اعتمادی. تو مگه نمیگی عاشق منی پس اینهمه شک چیه. تو همیشه دروغ می گفتی و میگی

- چه دروغی؟

- اینکه عاشق منی

- بودم اما تو قدر ندونستی . با این دروغات داری این عشق رو تبدیل به نفرت می کنی

- آقای همیشه حق به جانب . خبر مرگم گفتم امروز تولدت خودت خواست نیست نیم ساعت رفتم بیرون واست هدیه خریدم . نمی دونستم واسم به پا گذاشتی که مواظبم باشه و همینکه پام رو از خونه بیرون گذاشتم بهت خبر بده .
یه جعبه رو پرت کرد جلوم .

- بیا این هدیه روز تولدت که می خواستم شب بهت بدم. پرویز دیگه بسه. من تحمل این زندگی رو ندارم . زندگی که اینهمه بهت بی اعتماد باشن ادامه اش فایده ای نداره و هر روز جهنمی تر از قبل میشه. من میرم خونه داداشم . بهتره از هم جدا بشیم. من چیزی از تو نمی خوام فقط طلاقم بده

- نه پرستو حرف طلاق رو نزن . مگه دیوونه ای با یه دعوای کوچیک حرف طلاق رو می زنی

- دعوای کوچیک ؟ خنده داره این حرفت . الان چند وقته که همش داری عذابم میدی حالا میگی دعوای کوچیک . اجازه ندارم بدون اجازه تو آب بخورم . جرات نمی کنم پام رو از خونه بیرون بگذارم . خواهش می کنم جلوی من رو نگیر . اگه واقعاً عاشق منی بزار راحت باشم . من و تو به درد هم نمی خوریم.

- نه پرستو خواهش می کنم نرو. فقط یه بار دیگه به من فرصت بده . من اشتباه کردم. قول میدم دیگه بهت بی اعتماد نباشم.

چیزی نگفت و ساکش رو برداشت و رفت.

حالا من موندم و غصه تنهایی

از خودم بدم میاد.

چرا باز عجلولانه قضاوت کردم.

چرا باز به پرستو شک کردم.

دیگه دارم دیوونه میشم.

اون تلفنا چیه؟

قسمت هفتم :

پرستو رفت.

می دونم به این راحتی ها راضی نمیشه برگرده.

بیچاره می خواست سورپرایزم کنه و واسم جشن تولد بگیره که اینجور شد.

همیشه تو این مدت من با کارام اون رو رنجوندم.

بزار یه مدت پیشم نباشه تا قدرش رو بیشتر بدونم.

بزار تنهایی من رو سر عقل بیاره.

باورم نمیشه من که با اینهمه عشق پرستو رو بدست آوردم به همین راحتی دارم از دستش میدم.

یادم میاد اون روزی که واسه اولین بار به خودم جرات دادم با پرستو حرف غیر درسی بزنم چه حالی داشتم.

از صبح تمرین کرده بودم که بهش چی بگم اما موقعی که بهش رسیدم همه چیز یادم رفت.

دست و پام رو گم کرده بودم و زبونم بند اومده بود.

پرستو خندش گرفته بود و میگفت.

- چیه آقا پرویز حرف مهمتون چی بود؟ اگه حرفی ندارین من برم سر کلاس . اینجا زشته الان بچه های حراست میان گیر میدن.

تنها حرفی که تونستم بگم این بود که گفتم :

- میشه یه جایی بیرون از دانشگاه شما رو ببینم؟

- کجا مثلاً؟

- نمی دونم . پارکی کافی شاپی . هرجایی که شما راحت ترین

- در چه مورد باهام کار دارین؟

- حالا همونجا میگم

- باشه امروز عصر ساعت 7 پارک جمشیدیه . اونجا که رسیدم بهتون زنگ میزنم تا همدیگه رو پیدا کنیم

- ممنون

داشتم از ترس و دلهره می مردم.

نمی دونستم واکنش پرستو در مقابل خواستگاری من چیه

نکنه ناراحت بشه و واسه همیشه از دستش بدم.

آخه اون خیلی از من سرتره.

خونواده پولدار و با کلاسی داره.

اون روز رو هیچ موقع یادم نمیره.

اون چند ساعت به اندازه چند سال طول کشید.

عقربه های ساعت هم فهمیده بودن من نگرانم بیشتر ناز می آوردن و خودشون رو لوس کرده بودن و جلو نمی رفتن.

دیدم فایده نداره . قرار نیست به این زودیا ساعت 7 بشه . هنوز ساعت 5 نشده زدم بیرون.

گفتم تا پارک جمشیدیه راه زیادیه آروم که برم نزدیکای 7 می رسم به پارک.

سر راه یه شاخه گل رز خریدم تا بدمش به پرستو.

خیلی زودتر از اونی که فکر می کردم رسیدم به پارک .

اصلاً یادم نیست به چه سرعتی رفتم که به این زودی رسیدم به پارک.

پرستو دقیقاً ساعت 7 بهم زنگ زد و گفت کجا نشسته تا من برم پیشش.

از دور که دیدمش خشکم زد.

یه تیپ واقعاً زیبا زده بود و کلی هم آرایش کرده بود.

اصلاً این پرستو با اون پرستویی که من تو دانشگاه میدیدم فرق داره. انگار که یه آدم دیگه ایه.

پرستو دختر زیباییه که با این تیپ واقعاً جذاب تر شده بود.

از بس هول شده بودم که یادم رفت گل رو بهش بدم.

با خنده گفت :

- نمی خوام این گل رو به من بدی

- وای ببخشین اصلاً حواسم نبود

گل رو دادم به دستش و اونم با یه لبخند زیبا ازم تشکر کرد.

لبخندی که بیشتر دلم رو برد.

چند ثانیه گذشت .

نمی دونستم چی بگم.

نمی دونستم چطور باید شروع کنم .

پرستو باز لبخندی زد و گفت :

- نکنه من و دعوت کردی اینجا که فقط نگاهم کنی . پس این کار مهمت چی بود

- نمی دونم چطور بگم

- راحت باش پرویز

- می خواستم اگه اجازه بدی ...

نمی تونستم رک بگم

- بگو پرویز دیگه . حوصلم سر رفت.

- می خوام اگه اجازه بدی پیام خواستگاریت.

یهو وا رفت

- خواستگاری؟

- آره

راحت شدم .

بالاخره گفتم حالا هر جور که بود . بدون مقدمه و یهوئی شد اما بالاخره تونستم بگم

معلومه که پرستو هم حسابی شوکه شده.

- ببین پرویز من تو رو کاملاً می شناسم . تو پسر بسیار خوبی هستی که از همه نظر می تونی یه مرد موفق و مورد علاقه هر دختری باشی اما من فعلاً قصد ازدواج ندارم . ببخش رک حرف می زنم خواهش می کنم دیگه راجع به این موضوع حرف نزن.

- آخه چرا پرستو؟ نکنه من رو در حد خودت و خونوات نمی دونی؟

- نه اصلاً بحث این حرفا نیست . من فعلاً قصد ازدواج ندارم

- یعنی اگه پات صبر کنم ممکنه باهام ازدواج کنی؟

- نه

- چرا؟

- ببین پرویز ازدواج یه اتفاق مهمه تو زندگی هر کسی همیشه سرسری گرفتیش . من و تو نمی تونیم زوج خوشبختی بشیم.

- چرا پرستو؟ من مدتهاست که دلباخته تو شدم . هر کاری بخوای واست می کنم . هر جور تو بخوای میشم . اصلاً همه اختیار زندگی با تو باشه . هر تصمیمی تو بگیری من قبول می کنم فقط خواهش می کنم ناامیدم نکن . من مدتهاست که با عشق تو زندگی می کنم . بدون تو و عشق به تو من میمیرم.

- از تو بعیده پرویز . تو که یه آدم تحصیل کرده ای دیگه چرا . این حرفا مال بچه های هیجده ساله هستش . تو که باید بهتر بدونی ازدواج فقط عشق و علاقه نیست اونم تازه یک طرفه.

- یعنی تو به من علاقه نداری؟

- نه . یعنی بعنوان همسر نه . فقط در حد یه دوست.

- اما من نمی تونم بدون تو زندگی کنم . حالا هر چی می خوای راجع به من فکر کن . من عاشقتم پرستو.

- متاسفم پرویز . دیگه بیشتر از این من رو شرمنده نکن.

باورم نمیشد به همین راحتی جواب رد به من داده باشه.

خیلی بهم برخورد . تا چند روز خیلی ناراحت بودم اما نمی دونم چرا این جواب ردش بیشتر من رو شیفته پرستو کرد . به خودم گفتم نباید به این زودی پا پس بکشی باید تا اونجایی که امکان داره مبارزه کنی و عشقت رو بدست بیاری
قسمت هشتم:

چندین بار به خواستگاری پرستو رفتم و جواب رد شنیدم اما باز هم ناامید نشدم.

فقط نمی فهمیدم علت مخالفت پرستو چیه

هر چی هم که می پرسیدم جواب درستی نمی داد و فقط می گفت فعلاً نمی خوام ازدواج کنم.

تقریباً همه همکلاسی هامون هم می دونستن من عاشق پرستو هستم و چندبار رفتم خواستگاریش.

از خیلی از بچه ها هم خواهش کردم برن باهاش حرف بزنن اما اون به اونام همین جواب رو داد که فعلاً نمی خواد ازدواج کنه.

کلافه شده بودم و هیچ راهی به ذهنم نمی خورد.

پرستو تو این مدت حسابی با من دوست شده بود و با اینکه به من جواب رد می داد اما رابطه اش رو با من حفظ کرده بود .

حتی به موبایلم زنگ می زد و اگه کاری داشت بهم می گفت اما سر حرفش مونده بود.

خیلی تو درسا بهش کمک می کردم به این امید که روزی دلش رحم بیاد و من رو قبول کنه.

تو رفتاراش یه علاقه نسبت به خودم رو حس می کردم که تو حرفاش همیشه این علاقه رو کتمان می کرد. اما من که یه عاشقم می فهمم این نگاهها و محبتها بدون علاقه شکل نمی گیره. حتماً اونم یه حس خوب نسبت به من داره که داره باهاش مبارزه می کنه.

تو این مدت علت این مقاومت رو نمی فهمیدم.

درسمون تموم شد .

دوران اینترنتی مون شروع شد.

دیگه همش بیمارستان بودیم.

پرستو رفتارای عجیبی داشت.

یه روز خیلی سرحال بود و یه روز حسابی پکر.

نمی فهمیدم چه مشکلی داره.

چندبار ازش خواستم باهام حرف بزنه و از مشکلاتش بگه اما اون راضی نمیشد باهام درد دل کنه.

از بس عاشق بودم که نا امید نمی شدم.

دوستام می گفتن پرویز ولش کن دیگه اگه قرار بود راضی بشه تا حالا شده بود.

خودم هم نمی دونم چند بار ازش خواستگاری کردم فقط یادمه تو هر فرصتی که با هم تنها می شدیم ازش خواستگاری می کردم.

روزهای آخر اینترنتی مون بود که پرستو واسم پیامک فرستاد .

متنش هنوز یادمه . نوشته بود :

پرویز عصری ساعت 7 بیا کافی شاپ همیشگی

نمی دونستم چیکارم داره.

هیچ امیدی به جواب مثبت شنیدن ازش نداشتم.

با ناامیدی رفتم سر قرار.

شروع کرد به حرف زدن.

- پرویز جان تو خیلی خوبی . من دیگه تحمل اینهمه عشق و محبت تو رو ندارم . خواهش می کنم دیگه بس کن.

دیگه اینهمه به من محبت نکن . راهتو بگیرو برو . بزار من با بدبختیای خودم بسازم.

- چرا پرستو؟ چرا من رو قابل خودت نمی دونی ؟ چرا اینهمه با خودت مبارزه می کنی ؟ من که می فهمم تو هم به من

علاقه داری پس چرا با خودت لج می کنی؟ بگو به من مشکلت چیه ؟ چیه که باعث شده من و تو بهم نرسیم . بگو

خودم حلش می کنم . مطمئن باش هر مانعی باشه خودم برطرفش می کنم.

- همیشه پرویز . چیزی نیست که تو بتونی حلش کنی

- لااقل بگو چیه؟

- نمی تونم . باور کن نمی تونم بگم .

- مگه چیه که نمی تونی بگی . این رو بدون تا به من نگی من ول کنت نیستم . تا آخر عمر تا اون روزی که زنده ام

میام خواستگاریت . مطمئن باش به جز تو با کسی ازدواج نمی کنم.

- پرویز جان خواهش می کنم اصرار نکن . نگذار مجبور بشم جلوی تو خورد بشم . نگذار جلوی تو نابود بشم . نگذار

بشکنم . بزار تو ذهن تو همونی که هستم باشم . نمی خوام این چهره خوبی که از من تو ذهن توه خراب بشه.

نمی دونستم چیه که پرستو رو به این حال و روز انداخته.

همین جور که حرف میزد اشکاش داشت می ریخت.

نمی خواستم تو این وضع ببینمش.

باید کاری کرده باشه یا مشکلی داشته باشه که حتی از گفتنش هم شرم داره.

اما پرستویی که من می شناسم اهل کار خلاف نیست .

پس چی می تونه باشه.

گفتم :

- پرستو واقعاً نمی تونی چیزی بهم بگی حتی یه اشاره کوچیک به مشکلک نمی کنی

- چی بگم پرویز . حالا که خیلی اصرار داری سر بسته بهت میگم من اون دختر پاک و معصومی که تو فکر می کنی نیستم. من اونقدرها که تو فکر می کنی خوب نیستم . گذشته سیاهی دارم.

با شنیدن این حرفاش دنیا رو سرم خراب شد.

باورم نمیشد پرستو یه دختر اینجوری باشه.

می گفت تو دوران دبیرستان دوست پسر داشته و باهاش اینور و اونور می رفته.

نمی تونستم این و هضم کنم که عشقم با یه پسر دیگه هم رابطه داشته.

چیزی نگفتم و رفتم.

صدای حق هق گریه پرستو رو پشت سرم می شنیدم.

چندبار گفت پرویز منو ببخش .

قسمت نهم :

روزهای سختی رو پشت سر می گذاشتم .

روزهایی که با یاس و نومیدی توامان شده بود.

حتی توان کار کردن رو هم نداشتم.

چند روز رو استعلاجی گرفتم و تو خونه موندم.

نمی تونستم با خودم کنار بیام.

نه قدرت داشتم واسه همیشه پرستو رو فراموش کنم و نه می تونستم با یه همچین دختری زندگی کنم.

روزهای متوالی رو فکر کردم.

از صبح تا شب و از شب تا صبح فقط کارم فکر کردن بود.

باید یه تصمیم عاقلانه می گرفتم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم دیدم نمی تونم به هیچ وجه پرستو رو فراموش کنم.

بدون اون زندگیم بی معنی میشد.

به خودم گفتم اگه اون قول بده از این به بعد دختر خوبی باشه و دنبال کارهای گذشته اش نره میشه باهاش زندگی کرد . خیلی از دخترا ممکنه اینجور گذشته ای داشته باشن . حسن پرستو اینه که خودش به کارای گذشته اش اعتراف کرد براحتی می تونست نگه و منم هیچ موقع نمی فهمیدم چه گذشته ای داشته . حداقلش اینه که آدم صادقیه و از دخترای هزار چهره نیست.

تصمیمم رو گرفتم و باهاش قرار گذاشتم.

از دیدن من خیلی خوشحال بود . این رو از تو چهره اش میشد فهمید .

کاملاً معلوم بود که اونم به من علاقه داره.

رو کردم بهش .

- پرستو جان ببین من گذشته تو رو بخشیدم فقط یه قول به من بده از روزی که زن من شدی هیچ موقع به من خیانت نکن . حتی یه دروغ می تونه واسه مرد سخت باشه . بیا به هم قول بدیم همیشه با هم صادق باشیم و چیزی رو از هم پنهون نکنیم.

- قول میدم پرویز . به عشقمون قسم می خورم که همیشه به تو و پیوندمون پایبند باشم.

یه جووری قرص و محکم این جمله رو گفت که باورم شد.

فقط چیزی که آزارم میداد این بود که پرستو یه دختر نبود و قبلاً زن شده بود . این موضوع واسه یه مرد می تونه خیلی دردناک باشه.

با همه این حرفا بهش اعتماد کردم و همه قلبم رو در اختیارش گذاشتم .

گذاشتم همه قلبم رو تسخیر کنه و همه وجودم رو به اون دادم.

زندگی عاشقانه ما به سرعت آغاز شد.

مقدمات ازدواج و عروسی ما به سرعت فراهم شد و در عرض چند ماه با هم ازدواج کردیم.

ازدواجی که سرشار بود از عشق و علاقه.

پرستو دقیقاً همون دختری بود که من می خواستم.

یه دختر بینهایت احساساتی و مهربون.

یه جووری به من محبت می کرد که شرمندش می شدم.

بابای پرستو زیاد با ازدواج ما موافق نبود و دوست داشت پرستو زن پسر برادرش بشه به همین خاطر به ما هیچ کمکی نکرد و ما زندگیمون رو از صفر شروع کردیم . نه پس اندازی داشتیم و نه درآمد بالایی واسه یه پزشک عمومی تازه

کار بود تنها راهی که به ذهنمون می خورد گرفتن شیفتهای اضافه از چند بیمارستان و درمانگاه خصوصی بود که تا حدی خرج زندگیمون در بیاد.

بقدری شوق زندگی داشتیم که نمی فهمیدیم چقدر کار می کنیم . یه موقع هایی 24 ساعت پشت سر هم بیمارستان بودم و اصلاً خسته نمی شدم.

بیچاره پرستو هم مثل من فقط کار می کرد.

بعد از یکسال و خورده ای بالاخره تونستیم با پس اندازی که قبلاً داشتیم و پولایی که تو این مدت جمع کرده بودیم این خونه رو بخریم.

قبل از خرید خونه من یه پراید خریده بودم . چون تو این شهر بزرگ بدون ماشین نمیشه زندگی کرد و کل درآمدت پول تاکسی میشه.

بعد از خرید خونه اولین کارمون خرید ماشین واسه پرستو بود که تونستیم تو چند ماه با درآمدمون یه 206 واسه پرستو هم بخریم و کم کم زندگیمون شکل گرفت.

قسمت دهم :

زندگی مون به خوبی پیش می رفت و هیچ مشکلی نداشتیم .

کم کم به فکر بچه دار شدن افتاده بودیم.

دیگه موقع اون شده بود که صدای گریه یه بچه تو این خونه بلند بشه.

پرستو از چند ماه قبل تحت نظر یکی از استادامون داشت اماده میشد واسه حاملگی.

همه چیز خوب بود تا اینکه رفتارای مشکوک پرستو شروع شد.

اوایل زیاد توجه نمی کردم و خودم رو می زدم به اون راه .

اما کم کم به قدری رفتارای پرستو ضایع شد که منم کنجکاو شدم.

تماس های مشکوکی داشت .

همش مشغول پیچ کردن بود و تا من می رسیدم گوشی رو قطع می کرد.

هر موقع هم می پرسیدم می گفت دوستم بود تلفنش قطع شد.

تو چهره اش یه نگرانی و اضطراب خاصی رو می دیدم.

چندبار ازش خواستم که اگه مشکلی هست به من بگه تا کمکش کنم اما قبول نکرد.

میگفت چیزی نیست تو خیالاتی شدی.

کم کم علاوه بر صحبت‌های تلفنیش رفت و آمدهاش هم مشکوک شد

بدون اینکه به من بگه می رفت بیرون از خونه و تلفنش رو هم جواب نمی داد.

چندبار شده بود که ساعتها ازش بی خبر بودم و هر موقع هم که می پرسیدم یه بهونه می آورد و از جواب دادن به من طفره می رفت.

دیگه کلافه شده بودم.

نمی دونستم چیکار کنم.

از طرفی نمی خواستم زندگی شیرینمون تلخ بشه و از طرفی هم رفتارهای پرستو غیر قابل تحمل شده بود.

چند بار بصورت جدی ازش توضیح خواستم که مثل همیشه از دادن جواب طفره رفت و گفت فکرم نسبت به اون خرابه تا اینکه یه شب که دیر وقت اومد خونه و حاضر نشد راجع به دیر اومدنش جواب بده دعوامون شد . اولین دعوای زندگیمون اون شب شکل گرفت.

هیچ کدوممون اون شب رو از شدت ناراحتی خواب نرفتیم .

زندگی شیرین و عاشقانه ما تلخ شده بود.

دیگه کم کم اون زندگی شیرین به یه زندگی تلخ تبدیل شد.

هر روز دعوا و جر و بحث.

کم کم تو دعوامون کار به شکستن وسایل رسید.

دیگه همه همسایه ها می فهمیدن تو خونه ما دعوا شده و زندگی ما چه چهنمیه.

یه شب که حسابی پررو شده بود و جواب می داد یه سیلی محکم زدم تو صورتش .

بقدری سیلی من محکم بود که از گوشه لبش خون سرازیر شد.

از دیدن این صحنه خیلی ناراحت شدم و اونم تا چند روز باهام حرف نزد.

آخه با وقاحت تمام می گفت به تو چه دلم می خواد هر جا برم میرم از تو هم اجازه نمی گیرم مگه من اسیر توام که باید هر کاری می کنم به تو بگم.

تو هم هر کاری دوست داری بکن برو اصلاً شب نیا خونه واسه من مهم نیست.

بارها نشستم و باهاش حرف زدم . ازش خواش کردم که دست از اینکاراش برداره و مثل گذشته زندگیمون رو شیرین کنه اما فایده ای نداشت.

خیلی دلم می خواست گیرش بندازم و بفهمم کجا میره و با کی ارتباط داره اما موفق نشدم آخه اون زرنگ تر از این حرفا بود که دم به تله بده.

زندگی تلخ ما می گذشت تا اینکه اون روز خانم همسایه به من گفت پرستو رو دیده که با یه پسر جوون آروم داشتن می رفتن تو خونه ما.

باورم نمیشد که پرستو اینهمه وقیح شده باشه که یه پسر رو آورده باشه تو خونه من.

خیلی خودم رو کنترل کردم که چیزی بهش نگم اما نشد و باز هم یه سیلی محکم بهش زدم .

با گریه هایی که کرد و قسم هایی که خورد گفتم شاید زن همسایه بد دیده باشه و خودم رو قانع کردم که اشتباه کردم.

قسمت یازدهم :

چند روزه از پرستو خبری نیست .

احتمالاً خونه برادرش مونده و هنوز از من دلخوره.

خیلی دلم واسش تنگ شده و می خوام یه روز برم برگردونمش.

خونه بدون پرستو خیلی سوت و کوره و صفایی نداره.

تو بیمارستانم و دارم مریض ها رو ویزیت می کنم .

تنها دلخوشیم همین کار کردنه.

تنها زمانی که فکرم درگیر نیست همین موقع هاست.

منشیم اومده تو اتاقم .

- چیه خانم محمدرضایی؟

- آقای دکتر یه احضاریه اومده واستون

- احضاریه؟

- بله از دادگاه آوردن

گرفتم و بازش کردم.

وای نه

باورم نمیشه.

پرستو تقاضای طلاق کرده .

نوشته بعلت ضرب و شتم می خواد از من طلاق بگیره.

نه امکان نداره طلاقش بدم .

من پرستو رو به همین سادگی بدست نیاوردم که به همین راحتی از دستش بدم.

روزهای زندگیم داره روز به روز تیره تر میشه.

از روزی که شنیدم پرستو می خواد هر جور هست از من طلاق بگیره دلم حسابی گرفته.

چرا این دختر نمی فهمه من عاشقشم .

چرا مهر و محبت حالیش نیست.

تصمیم دارم تا قبل از روز دادگاه از کاراش سر دربیارم .

حالا که اون وکیل گرفته تا از من طلاق بگیره منم باید با دست پر باهاش مبارزه کنم.

از صبح زود با ماشین یکی از دوستانم رفتم در خونه داداشش تا از خونه بیرون بیاد ببینم کجا میره.

ساعت 8 بود که اومد بیرون.

داره میره به سمت بیمارستان .

احتمالاً شیفتشه اما چرا اینقدر دیر میره سرکار.

رسید به میدون نزدیک بیمارستان.

کنار خیابون نگه داشت.

یه پسر جوون در ماشینش رو باز کرد و سوار ماشین شد.

از ماشین پیاده شدم تا بتونم بهشون نزدیک تر بشم ببینم چیکار می کنن.

اوایل فقط حرف می زدن.

کم کم معلومه که دارن با هم جر و بحث می کنن.

دیگه کاملاً معلومه دعواشون شده.

پسره با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم بهم زد.

همینجور که از ماشین دور میشد گفت :

- حالا میبینی چه بلایی سرت میارم.

می خواستم برم بزنم تو دهنش بگم چیکار به زن من داری که خودم رو کنترل کردم.

باید ببینم این پسره کیه و چه ارتباطی با پرستو داره.

فعلاً واسه وارد شدن به این جریان زوده.

پرستو بعد از رفتن این پسره یک راست رفت بیمارستان و تا ساعت 2 هم بیرون نیومد.

همینجور تعقیبش می کنم.

بعد از کارش رفت خونه داداشش.

امروز رو باید فقط دنبال پرستو باشم .

یه ساندویچ خریدم و تو ماشین نهارم رو خوردم.

هوا خیلی گرمه و نمیشه تحمل آورد تو ماشین اما چاره ای نیست.

با موبایلم چند تا عکس از اون پسره موقعی که سوار ماشین پرستو بود گرفتم .

این می تونه مدرک خوبی واسه رو کردن دست پرستو باشه.

چندبار عکس ها رو نگاه کردم.

خداییش این پسره چیش از من سرتره که پرستو اون رو به من ترجیح داده.

یه پسره لاغر که پوست کدری داره و از نحوه لباس پوشیدن و حرکاتش معلوم بود که از این لات و لوتاست.

خیلی دلخورم.

از خودم ، از پرستو ، از همه دلخورم.

چرا من باید عاشق یه همچین دختری شده باشم .

چرا پرستو باید با یه همچین آدمای آشغالی رابطه داشته باشه.

ساعت 5 شده و من هنوز جلوی خونه داداش پرستو نشستم.

خیلی خوابم میاد.

چشام داره رو هم می افته.

بین خواب و بیداری بودم که دیدم در خونه داداش پرستو باز شدو پرستو داره از خونه خارج میشه.

به سرعت ماشین رو روشن کردم و افتادم دنبالش.

معلوم نیست داره کجا میره .

خیلی از خونه داداشش دور شده.

فعلاً که داره میره به سمت جنوب تهران.

سر در نمی آرم کجا میره فقط چیزی که معلومه رسیدیم شهری

رسید به حرم حضرت عبدالعظیم و ماشینش رو پارک کرد.

از ماشین پیاده شد و یه چادر سرش کرد و داره میره تو حرم.

عجیبه.

اینهمه راه اومده که بره زیارت حضرت عبدالعظیم.

واقعاً که من هنوز پرستو رو نشناختم.

از یه طرف با پسره غریب رابطه داره از طرف دیگه میاد زیارت .

وارد حرم شد و رفت داخل قسمت خانمها.

دیگه نمی بینمش.

نیم ساعت گذشت که دیدم داره بیرون میاد.

باورم نمیشه چشاش هنوز پر اشکه.

معلومه از بس گریه کرده که صورتش کاملاً خیسه.

بعد از زیارت اومد بیرون و باز سوار ماشینش شد.

داره همون مسیر رو برمی گرده .

باز داره میره سمت بیمارستان .

دقیقاً همونجایی که دفعه قبل اون پسره رو سوار کرده بود نگه داشت و باز همون پسره اومد تو ماشینش نشست.

دارم از دست کارای پرستو شاخ در میارم .

اول رفته زیارت که بعدش بره پیش پسره.

اینبار همین که پسره سوار ماشین شد راه افتادن.

منم دارم تعقیبشون می کنم.

ظاهراً که فقط دارن حرف می زنن.

قسمت دوازدهم :

یه مدت تو خیابون چرخ زدن و رفتن داخل یه کوچه بن بست.

دیگه نمیشه با ماشین رفت داخل کوچه .

از ماشین پیاده شدم و به سرعت رفتم نزدیکشون.

بقدری نزدیکشونم که صداشون رو می شنوم.

پشت درخت پنهان شدم.

پسره داره حرف میزنه.

- پرستو بیا توخونه

- نه من باید برم داداشم منتظره

- حالا بیا بهش بگو ماشینم خراب شده

- نه باید برم.

- چرا تو از من می ترسی و به من اعتماد نداری . من که کارت ندارم. تا روزی که به من پول بدی من با خودت کاری

ندارم. فکر کردی من اینقدر نامردم که به یه زن شوهردار دست درازی کنم.

- از تو همه چیز برمیداد.

- باز داری پررو میشی.

- ببین رحیم . من پولت رو دادم دیگه با هم حسابی نداریم . این آخرین باریه که همدیگه رو می بینیم . دیگه مزاحم

من نشو .

- کسی نمی تونه به من بگه من چیکار کنم .

- باشه رحیم . خواهش می کنم . التماس می کنم دیگه دست از سر من بردار . همه زندگیم تباه شد شوهرم رو از دست دادم.

- خوب بهتر . از اون طلاق بگیر بیا زن من بشو . اون وقت می فهمی شوهر خوب یعنی چی .

- خفه شو آشغال

با زدن این حرف پسره عصبانی شد و اومد جلو .

پرستو از ترس داره میره عقب.

- غلط کردم رحیم . تو رو خدا ولم کن . الان جیغ می زنم همه بریزن اینجا.

دست انداخت از پشت گردن پرستو رو گرفت.

باید برم جلو .

الانه که پرستو رو بکشه.

همین که اومدم وسط کوچه یهو یه درد عجیب رو تو گردنم حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم.

نمی دونم چند ساعته بیهوش بودم.

همین که چشم رو باز کردم اولین چیزی که فهمیدم درد شدید تو گردنم و خونی که ریخته رو پیراهنم بود .

دست و پای من رو بستن به یه صندلی و تو یه اتاق تاریک زندانیم.

یه خورده که به اطرافم نگاه کردم یهو چشمم به پرستو افتاد.

اونم مثل من به صندلی بسته شده و دست و پاش رو هم بستن.

هرچی صداش زدم جواب نداد.

احتمالاً بیهوشه.

معلومه که اونم کتک زدن. آخه لباساش پاره شده و خاکیه.

عجب گرفتاری شدیم.

اینا کین که پرستو باهاشون رابطه داره.

حدود یک ساعت گذشته و خبری نیست .

نه کسی به ما سر می زنه و نه پرستو بهوش میاد.

نگرانش شدم.

نکنه مرده.

تو همین افکار بودم که صدای ناله پرستو بلند شد.

همش می‌گه آخ سرم

معلومه که درد داره تو سرش

احتمالاً با یه جسم سخت زدن تو سرش

خدا کنه خونریزی مغزی نداشته باشه.

یه مدت گذشت هوشیار تر شد.

- پرستو جان بهتری؟

نگاهش به من افتاد.

- تو زنده ای؟ خدا رو شکر. گفتم که با اون ضرباتی که تو سرت زدن مردی

- نه خوبم. تو چطوری؟

- خوبم فقط سرم خیلی درد می‌کنه با میله اهنی زدن تو سرم. فکر می‌کنم شکستگی باشه

- حالا چیکار کنیم اینجا. هر دومون خونریزی داریم اگه چند ساعت اینجور باشیم حتماً هر دومون میمیریم.

- نمی‌دونم. خدا باید خودش بهمون رحم کنه

- پرستو جان اینا کین؟ تو با کیا رابطه داری؟ این رحیم کیه؟ چرا ازش می‌ترسی؟

- پرویز جان حالا که همه چیز لو رفته بزار بهت بگم. این رحیم گذشته منه. من خیلی می‌خواستم از گذشتم جدا بشم اما این گذشته ول کن من نیست.

قسمت سیزدهم:

پرستو شروع کرد به حرف زدن. حرفایی که یه عمر تو سینه نگهشون داشته و نمی‌خواست روزی بر ملا بشن.

پرویز جان دختر دبیرستانی بودم و مثل همه دخترا شیطون و بازیگوش.

اون موقع ها کسی جرات نمی‌کرد علنی با پسری دوست باشه.

دوستم ریحانه با یه پسر دوست بود و همش از رابطه عاشقانه اش با اون واسه من تعریف می‌کرد.

با شنیدن حرفای اون منم علاقه مند شدم با جنس مخالف رابطه داشته باشم.

ریحانه کم کم رابطه اش با اون پسر خیلی نزدیک شد و مثل قبل مو به مو واسه من تعریف می کرد رابطه اش رو .

اولش از بوسیدن شروع کردن و کم کم رابطه شون به جاهای باریک کشید.

ریحانه بیشترین ظلم رو در حق من کرد.

اون از اون رابطه هاشون هم واسم می گفت . از لذتی که می بره از اینکه چقدر این رابطه رو دوست داره.

من که یه دختر 17 ساله بودم با شنیدن و تجسم کردن رابطه ریحانه با دوست پسرش سرشار از شهوت شدم . داشتم دیوونه می شدم.

نمی دونستم چیکار کنم.

به ریحانه گفتم حالا که این بلا رو سرم آوردی خودت هم به فکر چاره باش . منم یه دوست پسر می خوام.

اولش کلی نصیحتم کرد.

می گفت پرستو تو حیفی . تو شاگرد اول مدرسه هستی تو باید درس بخونی و بری دانشگاه . من دیگه تباه شدم و راه برگشتی ندارم اما تو می تونی خودت رو نجات بدی . یه مدت این افکار رو از خودت دور کن کم کم همه چیز یادت میره.

اما فوران شهوت بقدری تو وجود من بالا گرفته بود که این نصیحتها تو گوشم نرفت و یه روز بدون اون که ریحانه بفهمه رفتم پیش دوست پسر ریحانه و و ازش خواستم که با من هم رابطه داشته باشه.

دوست پسر ریحانه گفت نه من به ریحانه علاقه دارم و نمی تونم با کس دیگه ای رابطه برقرار کنم اما یه دوست دارم که دنبال دوست دختر می گرده و به درد تو می خوره.

چشم و گوش بسته قبول کردم و همون روز رفتم پیش اون پسر و باهاش دوست شدم.

از بس حالم خراب بود که همون روز اول ازش خواستم باهام رابطه اونجوری داشته باشه و اونم که از خداهش بود به سرعت باهام رابطه جنسی برقرار کرد.

مثل وحشیا بهم حمله کرد و تو یه چشم به هم زدن کارم رو ساخت.

خیلی ناراحت شدم.

از خودم بدم اومدم.

از اینکه به همین راحتی گوهر عفت و پاکیم رو به باد دادم از خودم متنفر شدم.

بقدری اون پسره وحشیانه باهام رابطه برقرار کرد که تا چند روز حالم بد بود.
 نمی دونستم چیکار کنم.
 جرات نمی کردم به ریحانه بگم چه گندی زدم.
 اون پسره هم دیگه ول کن نبود و هر روز می اومد دم مدرسه و می خواست باز باهاش رابطه داشته باشم.
 یه مدت که دید نمی تونه من رو راضی کنه واسه رابطه شروع کرد به تهدید کردن.
 گفت به بابات می گم اومدی پیش من و با من رابطه داشتی و دیگه دختر نیستی.
 اینقدر ادامه داد که ترسیدم .
 آخه یه روز اومد در خونمون و می خواست با بابام حرف بزنه.
 از شدت ترس دست و پام می لرزید.
 ازش خواهش کردم بره .
 گفتم تو برو خودم میام پیشت.
 ناچار بودم پرویز.
 به خدا چاره ای نداشتم.
 چندبار تصمیم گرفتم خودم رو بکشم اما نتونستم.
 با چشم گریون رفتم خونس و اون با من رابطه برقرار کرد.
 کم کم رابطه مون زیاد شد.
 تا اینکه یه روز که من رو برد تو خونس دیدم چند تا ازدوستاش هم اونجا هستن و می خواد من با همه رابطه داشته باشم.
 اومدم فرار کنم که نتونستم و اون نامردا ...
 بعد از اینکه کارشون تموم شد من رو انداختن بیرون.
 با یه سر وضع داغونی رفتم خونه .
 خداروشکر هیچکس تو خونه نبود.
 دیگه تصمیم گرفتم به هیچ وجه با اون پسره رابطه نداشته باشم حتی اگه بره به بابام بگه.

یه مدت هی می اومد سرراهم و وقتی دید هیچ جوهره باهاش راه نمیام بی خیالم شد.

خودم هم باورم نمیشد اون پسره دست از سرم برداشته باشه.

هم ناراحت بودم که به همین راحتی خودم رو نابود کردم و هم خوشحال که دیگه اون نامردا کاری بهم ندارن.

به هر زحمتی بود خودم رو نجات دادم و به زندگی عادیم برگشتم.

باز مثل قبل شروع کردم به درس خوندن.

خداوشکر کنکور رو خوب دادم و پزشکی قبول شدم.

تا اینکه بعد از یه مدت احساس کردم تو به من علاقه داری.

تورو خوب می شناختم.

می دونستم چه پسر نجیب و پاکی هستی.

کم کم که رابطه ما جدی شد دوست داشتم باهات دوست بشم.

اون روز که واسه اولین بار منو دعوت کردی پارک جمشیدیه خوشحال شدم.

گفتم می خوای باهم دوست پسر دوست دختر بشیم.

اما تو از من خواستگاری کردی.

من نمی خواستم زن تو بشم.

آخه دوست نداشتم آبروم پیش تو بره.

می دونستم می فهمی من دختر نیستم و همه اون عشق و علاقه تو نسبت به من تبدیل به نفرت میشه.

پرویز باور کن منم عاشق تو شده بودم و یه لحظه قیافه تو از جلو چشام محو نمیشد اما نمی خواستم جلوی تو خورد بشم.

سالها با خودم کلنجار رفتم و تو هم پا پس نکشیدی.

اینقدر ادامه دادی که مجبور شدم رازی که سالها تو سینه ام بود رو به تو بگم.

فکر نمی کردم با شنیدن این موضوع دیگه به سراغم بیایی.

به خودم می گفتم پرویز از من نفرت پیدا کرده.

اما تو باز هم اومدی سراغ من.

خیالم راحت بود که تو تا یه حدود از گذشته من خبر داری و دیگه مشکلی پیش نمیاد.

روزهای خوش زندگی من در کنار تو شروع شد.

نمی دونی از کنار تو بودن چه لذتی می بردم.

خودم رو خوشبخت ترین آدم دنیا می دونستم.

قسمت چهاردهم :

پرویز جان اون پسره همین رحیمه.

فکر می کردم دیگه منو فراموش کرده.

اما نه.

اونا یه باند بزرگ اخاذی هستن.

چند ماه قبل یه روز بعنوان مریض اومد تو مطبم.

اول نشناختمش.

تا اینکه شروع کرد به حرف زدن.

گفت :

چه بزرگ شدی پرستو . اون دختر ریزه میزه حالا واسه خودش خانمی شده. با اینهمه دختر رابطه داشتم اما تو یه چیز دیگه ای بودی هنوز مزه اون رابطه زیر دندونمه. انگار همین دیروز بود که با اون حال خراب اومدی پیشم و گفتمی رحیم من در اختیار توام هرکار دوست داری باهام بکن.

بقدری عصبانی شدم که زدم تو دهنش.

اون گفت ببین پرستو من باهات دیگه کاری ندارم می دونم ازدواج کردی و شوهر داری . می دونم زن یه دکتر شدی و زندگی خوبی داری . نمی خوام زندگیت خراب بشه. فقط یه خواسته کوچیک دارم. یه خورده پول می خوام به من پول بده تا برم گورم رو گم کنم . مطمئن باش دیگه من رو نمی بینی.

گفتم نه . برو هر غلطی می خوای بکن کسی حرف تو رو باور نمی کنه حتی شوهرم هم باور نمی کنه من با یه آشغالی مثل تو قبلاً رابطه داشتم.

گفت پروانه مطمئنی که باور نمی کنه . اگه یه فیلم واسش بفرستم از رابطه مون چی ؟ اگه ببینه زنش تو بغل من لخت بوده چی ؟

باورم نمیشد اینقدر پست باشه .

چندتا عکس رو بیرون آورد و گفت اینارو از اون فیلمه گرفته.

عکسای وحشتناکی بود.

می دونستم با دیدن اون عکسا و اون فیلم تو منو می کشی.

مجبور شدم بهش پول دادم.

می دونستم اون ول کن نیست.

تازه فهمیده بودم که اونا یه باند اخاذی هستن که دنبال اینجور سوژه ها می گردن واسه اخاذی.

یکی دو هفته بعد باز سروکله اش پیدا شد و باز پول می خواست.

نمی دونستم چیکار کنم.

نمی دونم چطور شماره موبایلم رو بدست آورد.

کم کم مزاحمتاش بیشتر شد.

تو دیگه کاملاً به من شک کرده بودی و من نمی دونستم چیکار کنم.

نمی دونستم به تو چی بگم.

پرویز به خدا قسم تو این مدت هیچ اتفاقی بین من و رحیم نیفتاد و فقط از من اخاذی کرد و پول گرفت.

مجبور شدم بدون اطلاع تو چند تیکه از طلاهام رو بفروشم.

با اینکه هنوز بینهایت دوست داشتم می خواستم ازت طلاق بگیرم تا بیشتر آبروم جلوت نره و نفهمی زنت چه آشغالی بوده.

پرویز می دونم دیگه هیچ موقع من رو نمی بخشی اما باور کن همه چیزی که گفتم عین حقیقت بود.

من نمی دونستم چیکار باید می کردم.

بخدا چندبار می خواستم پیام بهت همه چیز رو بگم و اعتراف کنم اما نتونستم .

از اینکه تو رو از دست بدم می ترسیدم.

قسمت پانزدهم :

به شدت داره از پرستو خون میاد.

صورتش کاملاً خونی شده.

دیگه داره از حال میره.

نمی دونم چیکار کنم.

هرچی داد می زخم کسی صدام رو نمی شنوه.

عجب جایی گیر افتادیم.

فقط خدا باید بهمون رحم کنه.

منم حال و روز خوبی ندارم.

کلی ازم خون رفته.

داشتیم داد می زدم که در اتاق باز شد و رحیم اومد تو اتاق

- چیه چرا داد و بیداد می کنی؟

- زخم داره می میره بیا دست و پامون رو باز کن بزار ما بریم.

- اه دیگه دستوری ندارین؟

- ببین رحیم من همه چیز رو می دونم من قول می دم بهت کاری نداشته باشم فقط ما رو آزاد کن پرستو کلی ازش

خون رفته ممکنه تا چند ساعت دیگه بمیره تو که نمی خوای به جرم قتل اعدام بشی.

- فکر کردی من بچه ام که می خوای گولم بزنی . همین که پات به بیرون برسه می ری ازم شکایت می کنی و به اندازه

ای مدرک هم وجود داره که من اعدام بشم. پس دیگه چرت و پرت نگو. تو و زنت همینجا می میرین و هیچ کس هم

نمی فهمه کار کی بوده.

- بزار زخم بره . من واسه مرگ آماده ام. منو بکش

- چیه هنوز عاشقشی. اگه می دونستی چه کثافتیه هیچ موقع اینجور عاشقش نمی شدی . اون زندگی من رو تباه کرد

- رحیم نمی خواد چرت و پرت بگی . پرستو همه جریان دوستیش با تو رو گفته . گفته که چقدر اذیتش کردی . گفته

که به زور تهدید می بردیش خونت.

- اون این حرفا رو زده. غلط کرده که این مزخرفات رو گفته. من باهاش کاری نداشتم اون بود که اومد با من دوست

شد . من یه پسر آروم و سربزیر بودم که کارم به خیر و شر نبود. یه روز مرتضی دوستم گفت رحیم یه دختریه که

دوست دوست دختر منه . اون می خواد باهات دوست بشه . بیا باهم آشناتون کنم. مرتضی و دوست دخترش پرستو

رو آوردن تو پارک و همدیگه رو دیدیم . من تو همون نگاه اول عاشقش شدم. باور نمی کنی با همه وجودم دوستش داشتم. اما پرستو همون روز اول اومد تو خونمون و گفت من در اختیار تم هر کاری دوست داری با من بکن. تو بودی چیکار می کردی . یه دختر جلوت لخت میشد و می گفت بیا با من رابطه داشته باش ولش می کردی . منم جوون بودم و پر از شهوت . مثل دیوونه ها بهش حمله کردم و اصلاً نفهمیدم چی شد . تا به خودم اومدم دیدم داره گریه می کنه. کلی ازش عذر خواهی کردم اما قبول نکرد و رفت .

باورت همیشه مدتها می رفتم جلو مدرسه و ازش می خواستم منو ببخشه اما اون حتی به من نگاهم نمی کرد .

من عاشقش بودم و می خواستم به هر قیمتی به دستش بیارم اما اون به من توهین کرد.

به من می گفت آشغال تو نوکر خونه ما هم نیستی حالا پیام زنت بشم.

کم کم داشتم فراموشش می کردم که یه روز مرتضی اومد پیشم و گفت : رحیم با این دختره چیکار کردی که اومده پیش من میگه اون بلد نیست با یه دختر چطور رابطه برقرار کنه و از من خواست باهاش رابطه داشته باشم.

باورم نمیشد پرستو با مرتضی رابطه جنسی داشته باشه.

گفتم امکان نداره اون گفت خبرت می کنم و یه روز که با هم رابطه داشتن منم رفتم و با چشمای خودم دیدم تو بغل مرتضی بود . از اون روز بود که منم مثل خودش حیوون شدم و با تهدید می بردمش و بهش تجاوز می کردم.

اون عشق من رو ندید و من رو هم با خودش برد تو منجلاب فساد.

آخرین ضربه رو بهش زدم و ولش کردم یه روز چند تا ازدوستام رو دعوت کردم و همه بهش تجاوز کردیم . از اینکه اون حیوون اونجور زجر می کشید لذت می بردم.

دیگه هم بهش کاری نداشتم و ولش کردم.

مرتضی تا مدتها باهاش بود و باهم رابطه داشتن .

تا اینکه پرستو دانشگاه قبول شد و دیگه هیچکدوممون ندیدیمش.

قسمت شانزدهم :

قسم می خورم که اگه زنده موندم با دستای خودم این رحیم رو خفه می کنم.

کثافت داره راجع به زن من این حرفا رو می زنه.

اصلاً نمی تونم باور کنم پرستو با یه همچین آدمهای کثیفی در ارتباط بوده.

خدایا چرا با من اینکار رو کردی؟

مگه من چه گناهی کرده بودم که بین اینجور آدمها گیر افتادم.

پرستو دیگه بیهوش شده و نمی دونم زنده است یا نه .

خودم هم بی حالم و دارم کم کم از هوش میرم.

بعید می دونم هیچ کدوممون زنده بمونیم.

افسوس که زندگیم داره اینجور به پایان میرسه.

یهو سروصدایی بلند شد و تا رحیم اومد به خودش بیاد چند تا مامور ریختن و دستگیرش کردن.

منم بیهوش شدم و دیگه چیزی یادم نمیاد.

نمی دونم چند روزه بیهوشم.

چشام رو باز کردم .

نمی دونم کجا هستم.

یه خورده که هوشیاریم بیشتر شد و تونستم همه چیز رو تشخیص بدم فهمیدم که بیمارستانم .

از شدت درد سر ناله می زنم.

همه جای سرم درد می کنه.

یه پرستار که صدای ناله های من رو شنید اومد تو اتاقم.

- دکتر بهوش اومدین ؟ خداوشکر

- من چند روزه بیهوشم؟

- 14 روز آقای دکتر

- همسرم چی شد؟

- ایشون هم بهوش اومدن

- حالش چطوره ؟

- حالش

- حالش چی ؟

- بهتره از دکترشون بپرسین. من برم به شما مسکن بزنم که درد اذیتتون نکنه

اینو گفت و رفت بیرون از اتاق

یعنی پرستو چش شده.

با اینکه ازش متنفرم اما هنوز نگران حالش هستم.

دلم می خواد هردومون خوب بشیم و بعد برم طلاقش بدم.

دیگه نمی تونم با یه همچین آدمی زندگی کنم.

این کابوس که پرستو با یه آدمهایی مثل رحیم رابطه داشته داره دیونه ام می کنه.

یه مدت که گذشت دکترم اومد بالای سرم.

- خداروشکر دکتر بهوش اومدین . دیگه داشتیم نگرانت می شدیم. بعد از اون شکستگی تو جمجمه ات و خون زیادی

که ازت رفته بود امید زیادی به زنده موندنت نداشتیم اما خدا کمک کرد و زنده موندی

- ممنون دکتر . همسرم چی شده ؟

- خانم دکتر ضربه جبران ناپذیری به مخچه اش خورده بود . ما فقط تونستیم اون و زنده نگهداریم اما متأسفانه

آسیبهای جدی به مغزش خورده

- یعنی چه مشکلی داره دکتر ؟

- فعلاً فلجه . یعنی هیچگونه حرکتی نداره فقط می تونه چشماش رو باز کنه و ببنده . حتی سرش رو هم نمی تونه

حرکت بده.

- الان کجاست؟

- تو بخش مغز و اعصابه . می تونین مرخصش کنین فقط باید هر روز بهرینش فیزیوتراپی . شاید خدا خواست و کم کم

بهبودی پیدا کرد.

باورم نمیشه.

یعنی پرستو واسه همیشه فلج شده.

ازش نفرت دارم حالا چطور ببرمش خونه و به کاراش برسم.

کاش میشد همینجا رهاس می کردم و می رفتم .

اما مردم چی میگن . اونا که نمی دونن پرستو چه کثافتی بوده . میگن عجب شوهر بی معرفتی داشته که همین که

دیده زنش فلج شده ولش کرده و رفته.

فعلاً باید تحملش کنم تا به موقع پرتش کنم بیرون از خونم.

چندروز گذشت و من از بیمارستان مرخص شدم.

همون روز پرستو رو مرخص کردن و بردمش خونه.

قسمت هفدهم :

پرستو رو آوردم تو خونه.

نگهداری از پرستو کار واقعاً سختیه.

من از پشش بر نمیام.

مخصوصاً که ازش نفرت هم دارم.

پرستو حتی کنترل ادرار و مدفوع هم نداره و اگه یه ساعت بهش نرسم بوی گندش اتاق رو بر می داره.

مامانش یه چند روز خونه ما بود اما اونم مریضه و باید یکی ازش پرستاری کنه .

نتونست بیشتر اینجا بمونه و رفت خونش.

نمی دونم چیکار کنم.

تنها چیزی که یه خورده دلم رو رحم میاره اینکه می دونم پرستو همه چیز رو می فهمه . گوشها و چشماش سالمه و می دونه تو چه وضعی افتاده.

می بینم موقعی که دارم به زحمت تمیزش می کنم اشکاش از گوشه چشمش سرازیر میشه.

معلومه که واسه خودش خیلی دردناکه این وضعیتش.

چندتا پرستار آوردم واسه نگهداریش اما هیچکس بیشتر از یه روز هم تحمل نیاورد و اونایی هم که حاضرن بمونن پول زیادی می خوان که از عهده من خارجه.

حتی سرکار هم نمی تونم برم.

فعلاً چندروز مرخصی گرفتم.

مهرداد دوستم اومده پیشم.

تنها کسی که یه موقع هایی به ما سر می زنه همین مهرداده.

- پرویز جان اینجور نمی تونی ادامه بدی . باید یه فکر اساسی واسه پرستو بکنی . تاکی می تونی مرخصی بگیری .
بالاخره باید بیای سر کار
- تو میگی چیکار کنم مهرداد جان خودم هم کلافه شدم . هیچ پرستاری حاضر نمیشه از پرستو مراقبت کنه . از بس کارش زیاده که یه نفر نمی تونه به کاراش برسه .
- باید بری از یه روستا واسش پرستار پیدا کنی . تو تهران پرستاری که اینجور کارا رو بکنه کم گیر میاد اما تو روستاهای دورافتاده هستن خانواده هایی که با پول کم حاضر باشن دخترشون رو بفرستن واسه کار خونه تو . اینجور دیگه 24 ساعته کسی کنارش هست و تو هم راحت به زندگیت می رسی .
- من که کسی رو نمی شناسم . اصلاً نمی دونم کجاها رو باید دنبال یه همچین دختری بگردم .
- من می تونم کمکت کنم . به منشیم که اهل روستاست میگم یه همچین آدمی رو واست پیدا کنه .
خیلی خوشحال شدم .
- اگه اینجور بشه راحت میشم .
- دیگه تحمل اینهمه کار رو ندارم .
- خدا کنه زودتر یه همچین آدمی پیدا بشه .
- چندروز گذشت .
- مهرداد با خانمش اومدن خونه ما . یه پیرمرد روستایی با یه دختر حدوداً 17 ساله هم همراهشونه .
از سر و وضع پیرمرده معلومه که خیلی فقیره .
- دخترش هم حال و روز بهتری نسبت به پدره نداره .
- مهرداد گفت :
- دکتر جان این آقا یدالله از روستا اومده اینجا . من باهاش صحبت کردم و همه شرایط رو گفتم . حاضره دخترش رو بزاره خونه شما که مواظب خانمت باشه .
- مهردا جان گفتمی که خانمم فلج کامله و باید همه کارهاش رو انجام بده .
- آره کاملاً توجیه شده . حالا یه مدت بمونه اگه از کارش راضی بودی به کارش ادامه میده اگه نه که به من بگو بگم باباش بیاد ببرتش .
- یه نگاه به دختره انداختم .

اولین چیزی که آدم رو متوجه خودش می کرد حجاب این دختر بود . یه جوری روش رو گرفته بود که حتی صورتش هم کاملاً مشخص نبود . این با این شکل چطور می خواد تو خونه جلوی من زندگی کنه . فکر کنم از اینکه مجبوره با من تو این خونه باشه هیچ موقع احساس راحتی نداشته باشه . اما فعلاً بهترین گزینه همینیه . حالا بزار یه هفته باشه تا ببینم کارش چطوره .

قسمت هجدهم :

راحت شدم .

با اومدن این دختره نجات پیدا کردم .

دیگه با خیال راحت میرم سرکار .

این دختره هم الحق که با این سن کمش دختر فرزیه و هم کارهای پرستو رو انجام میده و هم کارهای خونه به بهترین شکل انجام میده .

صبح ها از خواب پا میشم می بینم میز صبحونه چیده شده . نهار و شام هم همیشه سر وقت آماده هستش .

فقط حس می کنم این دختره از من می ترسه و سعی می کنه هیچ موقع با من روبرو نشه .

نزدیک یک هفته اینجاست اما من هنوز صورتش رو ندیدم .

هرموقع صداش می کنم و باهاش کار دارم سعی می کنه روش به طرف دیگه باشه و با یه صدای آروم جوابم رو میده .

من که مشکلی ندارم باهاش و کار کردنش عالیه اما از این ناراحتم که خودش اینجا اینقدر معذبه .

روزها یک به یک می گذره و منم دیگه سخت مشغول کارم .

بیشتر روز رو بیرون از خونه هستم .

یه روز رفتم دادگاه تا ببینم رحیم چی شده که فهمیدم حکم اعدامش اومده و قراره اعدام بشه .

سزای یه همچین آدمی همینیه .

امروز عصر سر حال نیستم .

بهتره یه دوساعت زودتر برم خونه .

از صبح تا الان سرکارم حتی واسه نهار هم خونه نرفتم .

بی حال دارم میرم خونه .

از بس خیابونا شلوغه که یک ساعت طول کشید تا رسیدم خونه .

مثل همیشه در رو باز کردم و رفتم داخل خونه.

یهو خشکم زد.

این دختره با لباس زیر وسط سالن ایستاده و داره موهایش رو خشک می کنه. معلومه که از حموم اومده.

با دیدن من ، اونم خشکش زده . هیچکدوممون نمی دونیم چیکار کنیم.

چند ثانیه گذشت که دیدم داره به سرعت میره داخل اتاق خودش.

نمی دونم عکس العملش چیه. حتماً خیلی ازم ناراحت شده. دختری که حتی نمی گذاشت صورتش رو کسی ببینه حالا با این وضع جلوی من بوده.

تنها چیزی که از این صحنه یادمه زیبایی این دختر و خوش اندامیش بود . باورم نمیشه این دختر اینهمه زیبا باشه. منم رفتم داخل اتاقم .

منتظرم که بیاد و یه چیز بهم بگه.

فقط خدا کنه قهر نکنه بره. تازه از دست پرستو راحت شده بودم و داشتم به زندگیم می رسیدم. چند ساعت گذشته .

نه من از اتاقم بیرون میرم و نه خبری از اون دختره هستش.

از ترس خواب نمیرم.

از اینکه وسایلم رو جمع کنه و بخواد بره می ترسم.

نمی دونم کی خواب رفتم.

صبح شده . از خواب پا شدم اولین فکری که به ذهنم خورد اینه که برم ببینم هستش یا رفته.

مثل هر روز لباس پوشیدم و خیلی عادی از اتاقم رفتم بیرون.

باورم نمیشه مثل هر روز میز صبحونه چیده شده.

خداروشکر پس دختره نرفته.

صبحونه ام رو خوردم.

دارم کیفم رو بر می دارم که برم بیرون که اومد جلوم .

مثل همیشه روش رو گرفته.

- آقای دکتر این لیست رو بگیرین

- این چیه؟

- چیزایی که تو خونه کم داریم

- حتماً می خرم فقط یه چیز از بابت دیشب عذر می خوام

- دیگه حرفش رو هم نزنین فقط یاد بگیرین موقعی که می خواین تو خونه بیاین اول زنگ بزنین و بعد هم یه یاالله بگیرین

- چشم حتماً

خیالم راحت شد.

همه چیز به خیر گذشت.

قسمت نوزدهم :

روزها داره به سرعت می گذره و من دارم واسه امتحان تخصص آماده میشم.

بقدری محیط خونه آرومه که جوون میده واسه درس خوندن .

هر روز چند دقیقه ای رو میرم تو اتاق پرستو و با همه دلخوری که ازش دارم باهاش حرف می زنم. از کارهایی که بیرون کردم و از خبرهایی که بیرون هست واسش حرف می زنم. یه تلویزیون هم گذاشتیم جلوش تا تماشا کنه و سرگرم باشه.

با همه بدیهایی که ازش دیدم دلم واسش می سوزه . بیچاره تو اوج جوونی به این روز افتاده.

تو این مدت هر چی بردیمش فیزیوتراپی فایده نداشته و هیچ بهبودی نداره. بعید می دونم دیگه خوب بشه . مگه اینکه معجزه ای بشه.

سخت مشغول درس خوندنم.

تنها چیزی که یه موقع هایی اذیتم می کنه اینه که مثل هر مردی نیاز به رابطه زناشویی دارم و با این وضع پرستو نمیشه باهاش رابطه داشت.

بعضی شبهایی که حالم خراب میشه همش اون صحنه دیدن اندام این دختره مهدیه میاد جلو چشمم. همش خودم رو نهیب می زنم اما باز هم نمی تونم اون صحنه رو فراموش کنم.

از خودم مطمئنم آدمی نیستم که کار احمقانه ای بکنم اما نمی دونم با این نیازم چیکار کنم اهل کار حرام نیستم اما چطور از راه حلال نیاز خودم رو برطرف کنم. با پرستو چیکار کنم. نمیشه که همینجور رهاش کرد و رفت.

بالاخره امتحان تخصص رو دادم.

خدا رو شکر امتحان خوبی بود و فکر کنم قبول بشم. البته من هر رشته ای رو نمی پسندم و فقط چندتا رشته مدنظرمه.

دیگه راحت شدم.

بعد از اون همه درس خوندن می تونم نفس راحتی بکشم.

وقت ازادم بیشتر شده و بیشتر بیرون میرم.

نمی خوام زیاد تو خونه باشم و این دختره مهدیه جلو چشم باشه.

بالاخره منم آدمم و خدایی نکرده ممکنه دست به کار احمقانه ای بزنم.

تو مطمئن نشستم که مهرباد اومد پیشم.

- پرویز جان امروز اومدم راجع به یه موضوع باهات حرف بزنم.

- بگو مهرباد جان من در خدمتم.

- پرویز تو هنوز جوونی و باید از تنهایی در بیای. نمیشه که تا آخر عمر اینجور تنها باشی. باید به فکر ازدواج باشی.

- نه مهرباد نمی تونم پرستو رو تنها بگذارم. اون کسی رو نداره. حتی پدر و مادرش هم حاضر نیستن با این وضع نگهش دارن.

- اون که الان داره به بهترین شکل نگهداری میشه دیگه کار دیگه ای نمیشه واسش انجام داد. تو باید یه فکری به حال خودت بکنی

- میگی چیکار کنم. کیو پیدا کنم که حاضر بشه بیاد تو خونه با این وضع زندگی کنه

- همین دختره مهدیه.

- کی؟

- می دونم دختر روستاییه و شاید به کلاس تو نخوره اما این حسن رو داره که با همه شرایط تو کنار میاد. هم می تونه به پرستو برسه و هم به تو.

- شاید قبول نکنه زن من بشه

- از خدایم هست . دیگه کی بهتر از تو اونو می گیره. به نظر من یه عقد پنهون بخونین . فعلاً بهتره کسی نفهمه . مردم رو که می شناسی پشتت حرف می زنن که عجب مرد نامردیه زنش فلج شده افتاده تو خونه اونوقت رفته زن گرفته و آورده تو همون خونه.

- خوب حرفشون درسته . پرستو اگه بفهمه چه حالی پیدا می کنه

- قرار نیست پرستو بفهمه. واسه چی با این حالش عذاب بکشه.

- نمی دونم مهرداد بزار فکر کنم.

واقعاً نمی دونم چیکار کنم. می ترسم باز با یه انتخاب اشتباه بیفتم تو هچل .

معلوم نیست این دختره زن من بشه باز هم اینجور به پرستو برسه . اگه گفت باید از خونه بندازیش بیرون چیکار کنم.

از طرفی هم واقعاً به زن نیاز دارم . ممکنه به کارهای حروم پناه ببرم.

قسمت بیستم :

یک هفته گذشته و من هنوز دارم فکر می کنم.

چیزی که می دونم باید انجام بشه ازدواج منه .

چون با وجود مهدیه تو خونه ممکنه نتونم خودم رو کنترل کنم و دست به کاری بزنم که هم اون بی آبرو بشه و هم خودم.

اما نمی دونم که با مهدیه ازدواج کنم یا کس دیگه ای.

از این ترس دارم که مهدیه بعد از اینکه زن من بشه دیگه حاضر نشه به پرستو برسه و اون بیچاره رو از خونه بیرون کنه.

کلی با خودم کلنجار رفتم و بالاخره تصمیمم رو گرفتم.

گفتم همه حرفام رو به مهدیه می زنم . اینکه باید همیشه مثل الان به پرستو برسه و اگه قبول کرد شرایط من رو اون وقت باهاش ازدواج می کنم.

به مهرداد تصمیمم رو گفتم و قرار شد اون با پدر مهدیه صحبت کنه.

حالا که تصمیمم رو گرفتم عجله دارم که زودتر اینکار انجام بشه.

یه موقع هایی که میرم پیش پرستو و به من خیره میشه از خودم خجالت می کشم و سرم رو پایین می ندازم.

یه غمی رو تو چشاش می بینم که نمی تونم تحمل بیارم.

اگه یه روز بفهمه من ازدواج کردم نمی دونم چه حالی پیدا می کنه.

چندروز گذشت.

مهرداد باهام تماس گرفته و گفته امروز با بابای مهدیه میان خونه ما واسه حرف زدن درباره ازدواج ما.

دلهره عجیبی دارم.

از اینکه پرستو تو اون خونه هستش احساس شرم می کنم راجع به ازدواجم با کسی حرف بزنم.

با اینکه پرستو اینهمه به من بدی کرده و ازش متنفرم اما هنوز زنده و نمی تونم به همین راحتی نادیده بگیرمش.

بالاخره اومدن و حرف زدیم .

بیچاره بابای مهدیه که هیچ توقعی نداره . معلومه که فقط می خواد دخترش رو شوهر بده حالا با هر شرایطی.

دلم واسه مهدیه هم می سوزه که حتی نظرش رو هم نخواستن. اصلاً انگار نه انگار که اون باید عروس بشه.

چون هیچ شرط و شروطی نداشتن و همه شرایط من رو بدون کوچکترین مخالفتی قبول کردن به سرعت به توافق رسیدیم و قرار شد بریم محضر واسه صیغه محرمیت.

واسه عقد باید اجازه پرستو باشه که نمی خوام بفهمه و اذیت بشه.

مهرداد میگه چون شرایط پرستو اینجوره می تونه از طریق دادگاه واسم نامه بگیره و بدون اجازه همسر اول ازدواج کنم.

باهم رفتیم پیش یه حاج آقا و صیغه محرمیت رو خوند و من و مهدیه به هم محرم شدیم.

بابای مهدیه هم همون شب رفت.

هرچی اصرار کردم بمونه قبول نکرد و رفت.

حالا که مهدیه رو با لباس خونه می بینم بیشتر به رابطه زناشویی نیاز دارم.

از بس این دختر خوش اندامه که همیشه بهش فکر نکرد.

اما فعلاً روم همیشه چیزی بگم از خواسته ام.

آخه اون خیلی مقیده و میگه باید عقد رسمی خونده بشه .

میگه این صیغه فقط واسه محرم شدن ما بوده.

با وجود اینکه مهدیه همسر من شده اما بازهم مثل سابق به پرستو می رسه و این کارش واسم خیلی با ارزشه.

مثل سابق خونه کاملاً مرتبه و با دست پخت عالیش همیشه بهترین غذا رو به من میداد.

خیلی خوشحالم که مهدیه داره همسر من میشه.

قسمت بیست و یکم :

همه چیز داره به خوبی و خوشی می گذره .

مهرداد کارهای قانونی رو انجام داد و دیگه مشکلی واسه ازدواج رسمی من با مهدیه وجود نداره.

همین روزهاست که نتایج آزمون تخصص هم داده بشه.

مهدیه هرچی که داریم به زمان عقد رسمی نزدیکتر میشیم داره با من مهربون تر میشه و معلومه که علاقه زیادی نسبت به من پیدا کرده.

هر موقع که خونه هستم دوست داره بیشتر کنار من باشه . از نگاههای محبت آمیزش میشه عشق رو احساس کرد. به خودم نمی توئم دروغ بگم من عاشق مهدیه نیستم فکر می کنم بیشتر بخاطر نیاز جنسی بهش وابسته شدم. من بعد از پرستو دیگه نتونستم عاشق کسی بشم .

امیدوارم بعد از ازدواج بین من و مهدیه هم عشق بوجود بیاد.

بالاخره روز موعود فرا رسید و طی یه مهمونی کوچیک من و مهدیه زن و شوهر شدیم.

مهدیه دوست داشت واسش عروسی مجللی بگیرم اما با وجود پرستو و مریضیش نمی شد اینکار رو انجام داد . مردم پشتمون حرف می زدن.

الان دو روز از عروسیمون گذشته و من واقعاً احساس خوشبختی می کنم.

دیگه از بابت نیاز به رابطه زناشویی هم راحت شدم و واقعاً از زندگیم لذت می برم.

خیلی دلم می خواد با مهدیه یه سفر بریم و خوش باشیم اما نمیشه پرستو رو تنها رها کرد و رفت.

امروز قراره نتایج تخصص رو بدن با اینکه مطمئنم قبول میشم اما باز هم استرس دارم.

پشت لپ تاپم نشستم و تو سایت سنجشم تا همین که نتایج رو دادن ببینم رتبه ام چنده.

آهان لینک نتایج آزمون دستیاری رو گذاشتن .

وارد شدم و به سرعت شماره پیگیریم رو دادم.

وای رتبه شده 96

عالیه.

فکر نمی کردم رتبه به این خوبی داشته باشم.

من عاشق مغز و اعصابم و با این رتبه براحتی قبول میشم.

آخه جز رشته های لوکس نیست و این روزها همه دنبال رشته های پردرآمد مثل پوست و چشم پزشکی و ارتوپدی و رادیولوژی هستن.

مغز و اعصاب تهران رو زدم بعنوان رشته اول و چند تا شهر دیگه رو هم در ادامه انتخاب کردم.

فعلاً تا نتایج بیاد و درسم شروع بشه یه دوماهی طول میکشه.

این مدت رو می تونم بیشتر با مهدیه باشم.

تازه دارم معنی واقعی خوشبختی رو می فهمم.

با مهدیه نشستیم تو خونه و داریم عشق بازی می کنیم که موبایلم زنگ خورد.

شماره ناشناسه.

- الو بفرمایین

- سلام پرویز

- شما؟

- منم دایی محمود

- شمایی دایی جان . خوبین ؟ زن دایی خوبه؟ مادرم خوبه؟

- خجالت نمی کشی پرویز دیگه کلاً مادرت رو فراموش کردی . می دونی چند وقته نیومدی بهش سر بزنی .

- دایی جان گرفتارم اینجا . بخدا نشد پیام بهتون سر بزنم . حتماً تو اولین فرصت میام.

- نمی خواد تو بیای من زن داییت رو آوردم تهران واسه این درد پاش . مادرت هم همراهمون اومده

- جدی ؟ الان کجایی؟ چرا نیومدین خونه من؟

- خوب ما که جایی رو بلد نیستیم الانم می خوایم بیایم خونه تو . بیا دنبالمون

- الان دقیقاً کجایی؟

- میدون آزادی

- همونجا بمونین تا نیم ساعت دیگه میرسم به شما.

وای باورم نمیشه مادرم و داییم اینا اومدن اینجا.

نمی دونم راجع به ازدواجم با مهدیه چیزی بگم یا نه.

اونا از وضع پرستو خبر ندارن و گفتم ناراحتشون نکنم چیزی نگفتم.

قسمت بیست و دوم :

قرار گذاشتیم فعلاً چیزی از ازدواجمون نگیم.

مهدیه قراره همون خدمتکار خنمون باشه . مهدیه از این تصمیم ناراحت شد و گفت دوست نداره تو اولین برخورد با مامان من بعنوان کلفت خونه باشه اما منم ناچارم . چطور بگم دوتازن دارم هردوشون هم تو خونه کنار هم زندگی می کنن. اول گفت بزار من برم اما می دونم تنهایی نمی تونم به کارهای پرستو برسم و گرفتار میشم.

با اینکه می دونم کار اشتباهی هستش اما تنها کار ممکنه.

مهدیه واسه اولین باره که از دست من ناراحته اما چیزی نمی گه. مثل همیشه سرش رو پایین انداخته و داره کار می کنه.

رفتم و آوردمشون خونه.

توراه جریان مریضی پرستو رو گفتم.

مادرم خیلی ناراحت شد آخه پرستو رو خیلی دوست داره.

بهشون گفتم یه دختر روستایی رو آوردم واسه نگهداری از پرستو.

رسیدیم خونه.

داییم و زن داییم و پسر داییم غلامرضا و مادرم مهمونای ما بودن.

مهدیه به سرعت مشغول آشپزی شده.

اولین برخورد مهدیه با مامانم دم در خونه بود . مهدیه با روی باز اومد استقبالشون اما مامانم برخورد سردی داشت. رو کرد به من

- این کیه؟

یه لحظه جا خوردم چی بگم . اگه بگم کلفت خیلی بهش بر می خوره. گفتم :

- مهدیه خانم هستن

- کلفت خونتونه؟

با گفتن این حرف مهدیه سرش رو انداخت پایین . اونام اصلاً بهش توجهی نکردن و وارد خونه شدن فقط غلامرضا شروع کرد به حال و احوال کردن با مهدیه.

حالا ول کنم نیست.

از نگاههای سنگینش به مهدیه داره اعصابم خورد میشه.

مادرم بی تاب دیدن پرستوه و اول ازم خواست ببرمش تو اتاق پرستو.

همینکه پرستو رو دید اومد کنارش و سرش رو بغل کرد و گذاشت رو زانوش و شروع کرد با صدای بلند گریه کردن .

از گوشه چشم پرستو هم اشک جاری شد.

معلومه اونم گریه اش گرفته.

با دیدن این صحنه منم بی اختیار اشکم در اومد.

مادرم و پرستو رو تنها گذاشتم و اومدم تو سالن پیش مهمونا

دایی و زن داییم و غلامرضا رو مبل نشستن و معلومه حسابی خسته ان.

مهدیه واسشون چایی آورد.

غلامرضا یه جوری به مهدیه زل زده که هم من و هم مهدیه حسابی ناراحتیم.

نمی دونم چطور حالیش کنم بی خیال مهدیه بشه.

خدا کنه زود اینا برن .

غلامرضا یه چند سال از من کوچیکتره و تو دهمون سر زمین های باباش کار می کنه.

پسر بدی نیست .

مدتیہ دنبال زن می گرده تا ازدواج کنه.

تو سالن نشستیم که مادرم هم اومد.

- پرویز چرا به من نگفتی پرستو اینجوری شده؟

- مادر جان گفتم شما ناراحت نشین. از دست شما که کاری بر نییاد فقط باید غصه می خوردین

- نه اتفاقاً از دست من کاری برمیاد . خودم می اومدم اینجا و کارای عروس گلم رو انجام می دادم.

- مادر شما که خودت سن و سالی ازت گذشته . باید یکی از شما پرستاری کنه.

- نه پرویز . پس آدما کی به درد هم می خورن . این موقع هاست که باید به هم کمک کنن. من دیگه پرستور و ول نمی کنم . همینجا می مونم و خودم به کاراش می رسم . به این دختره هم بگو بره .

یهو جا خوردم .

معلومه مهدیه هم حسابی شوکه شده.

مادرم می خواد اینجا بمونه و از پرستو مراقبت کنه.

حالا چطور بگم مهدیه زن منه.

مامانم الانه که از خونه بیرونش کنه.

حسابی دست و پام رو گم کردم.

مهدیه هم بقدری دلخوره که حاضر نیست به من نگاه کنه.

از طرفی هم نمی تونم مستقیم به مامانم بگم از اینجا بره. اگه واقعاً تصمیم گرفته اینجا بمونه نمیشه که بیرونش کرد.

قسمت بیست و سوم :

چند روزه مادرم اینا اینجا مهمون من هستن.

بیچاره مهدیه که فقط داره از صبح تا شب کار می کنه و یه لحظه هم استراحت نداره .

نمی دونم بعداً چطور دلش رو بدست بیارم.

دیگه قراره امروز داییم و زن داییم و غلامرضا برگردن روستا اما مادرم میگه فعلاً می خواد بمونه.

زن داییم به من گفت :

- پرویز جان میشه بیای تو اتاق کارت دارم.

رفتیم داخل اتاق

- بله زن دایی من در خدمتم.

- پرویز از این دختره مهدیه چی می دونی ؟ چطور دختریه؟

- یه دختر روستاییه که تو این مدت که خونه منه چیز بدی ازش ندیدم . خانواده خوبی هم داره. البته من فقط پدرش رو دیدم.

- می خوام یه زحمت بهت بدم

- بفرمایین

- خوب راجع بهش تحقیق کن تا اگه خوبه بریم واسه غلامرضا ازش خواستگاری کنیم.

یهو جا خوردم.

پس بگو اینا از مهدیه خوششون اومده و می خوان واسه غلامرضا بگیرنش.

عجب غلطی کردم که همون اول نگفتم این زنمه تا اینجور گرفتار نشم.

به مهدیه که گفتم جریان چیه خندش گرفت.

خلاصه بجز مامانم همه رفتن و قراره من بهشون خبر بدم راجع به مهدیه.

فقط من و مامانم و مهدیه مونديم.

مامانم بقدری مقیده که میگه تو خونه ای که یه مرده نباید دختر مجرد باشه و باید یه فکری واسه مهدیه بکنی و

بفرستش خونش.

کلافه هستم.

نمی تونم رو حرف مامانم حرف بزنم.

کاری که میگه باید انجام بشه.

تازه با این شرایط با مهدیه هم نمی تونم راحت باشم.

همش باید چادر سرش باشه و اجازه نداره یک کلمه هم با من حرف بزنه.

بعد از کلی فکر کردن به این نتیجه رسیدم فعلاً یه خونه دیگه اجاره کنم تا ببینم چی میشه.

یک سری از وسایل ضروری خونه رو خریدم و مهدیه رو بردم تو خونه کوچیکی که واسش اجاره کردم.

مهدیه از این کار من خوشحال شد.

اینجا دیگه راحتته .

نه باید از پرستو پرستاری کنه و نه امر و نهی مادرم رو بشنوه.

فقط اجازه نمیده تنه‌اش بگذارم و همش میگه پرویز بیشتر پیشم بمون و هر بار که می خوام برم خونه ازم دلخور

میشه.

به مامانم هم میگم شیفتام زیاده و اونم بهم شک نمی کنه که چرا اینهمه بیرون از خونه هستم.

قسمت بیست و چهارم:

سه ماه به همین منوال گذشت .

نتایج نهایی آزمون تخصص اومد و من دانشگاه تهران قبول شدم و مشغول درس خوندنم.

سال اول بقدری شیفتام زیاده که وقت نمی کنم خونه برم.

مادرم داره مثل یه مادر به پرستو میرسه.

همه کارهاش رو انجام میده.

نمی دونم چیکار کرده که حال عمومی پرستو بهتره.

واکنش های عصبی مثبتی داره.

به نظر داره یه تحریکات عجیبی تو مغزش رخ میده.

مهدیه هم تو خونه کوچیکش مشغول زندگیه و هیچ شکایتی نداره.

تو بیمارستانم که مهدیه چندبار پشت هم زنگ زد.

با اینکه می دونه نمی تونم جواب بدم چرا ول کن نیست.

نکنه اتفاق بدی افتاده باشه.

از بخش اومدم بیرون و بهش زنگ زدم.

- سلام مهدیه جان چیه ؟

- سلام پرویز . می خوام ببینمت.

- حالا بعد از شیفتم میام خونه

- نه همین الان

- نمیشه عزیزم . نکنه اتفاقی افتاده

- من این حرفا حالیم نیست. بیا دم بیمارستان من جلوی نگهبانی هستم. رام نمیدن.

- بگو زن منی به نگهبان

- گفتم اما اجازه نمیده. حالا خودت بیا . زود باش عجله دارم.

نگران شدم.

چی شده که مهدیه اومده دم بیمارستان.

به سرعت رفتم در بیمارستان .

تا من رو دید به سرعت اومد به سمتم.

- چیه مهدیه ؟ چی شده؟

- مزدگانی بده تا بهت بگم

- بگو دیگه اذیت نکن.

- داری بابا میشی

- چی؟

- گفتم داری بابا میشی.

وای نه

باورم نمیشه .

من عاشق بچه هستم .

میمیرم واسه بچه.

خدایا شکرت.

دارم به آرزوم میرسم.

از خوشحالی نمی دونم چیکار کنم.

دارم بال در میارم.

کاش میشد همین الان با مهدیه می رفتم خونه.

آزمایشش رو گرفتم و خوندم.

دیگه باید بیشتر به مهدیه برسم.

باید از همه نظر تحت نظر باشه تا یه بچه خوب و سالم رو بدنیا بیاره.

قسمت بیست و پنجم :

با شنیدن خبر باردار شدن مهدیه یه حال خوشی پیدا کردم که تا حالا تجربه اش نکرده بودم.
یه لذتیه که تا حالا نچشیدمش.

احساس می کنم دیگه واقعاً عاشق مهدیه هستم و نمی تونم یه لحظه ازش جدا بشم.
خیلی بی تاب تولد بچه مون هستم.

مهدیه مسخرم می کنه میگه پرویز می خوام یکماهه بچه رو بدنیا بیارم. اینجور که تو عجله داری فکر نکنم بتونی 9 ماه صبر کنی.

مامانم هم سخت مشغول رسیدگی به پرستوه.

هر روز می برتش فیزیوتراپی.

یه موقع هایی که میرم خونه از دیدن پرستو تعجب می کنم.

نمی دونم چیکار کرده مامانم که اینهمه حال پرستو بهتر شده.

باید بعداً یه دوره پیش مامانم ببینم.

من که دانشجوی رزیدنتی مغز و اعصابم باورم نمیشه یه بیمار فلج کامل رو بشه طوری درمان کرد که به این سرعت عکس العمل نشون بده.

هربار که معاینه اش می کنم عکس عملهای جدید عصبی داره.

کنترل ادرار و مدفوعش برگشته .

یه صداهایی رو از خودش در میاره اما نمی تونه حرف بزنه.

اما هنوز هیچ حسی تو دست و پاش نداره .

معلومه که خیلی سعی می کنه خودش رو به حرکت در بیاره اما نمی تونه.

فکر نمی کنم دیگه زیاد پیشرفت داشته باشه. تا همین قد هم که تونسته سلامتییش رو پیدا کنه بخاطر زحماتای مادرم بوده.

روزها یک به یک می گذره و مهدیه روز به روز سنگین تر میشه.

ویار سختی هم داره که خیلی اذیتش می کنه.

مادرش از روستا اومده پیشش و کاراش رو انجام میده.

هر فرصتی که پیدا می کنم میرم پیش مهدیه و کنارش می مونم.

می دونم تو این دوران چقدر به محبت من نیاز داره.

زایمان اولشه و حسابی دلهره داره.

میگه پرویز از زایمان وحشت دارم.

پیش یکی از بهترین متخصصان زنان و زایمان بردمش و تحت نظر اونه.

تو سونوگرافی چهارماهگیش معلوم شد که خدا بهمون یه پسر داده.

یه پسر کاکل زری.

دلم می خواد این خبر رو به مامانم هم بگم اما نمی دونم چطور بگم . مطمئنم اونم خوشحال میشه. آخه خیلی نوه دوست داره.

با یه دروغ که همون اول گفتم گرفتار شدم . کاش همون اول گفته بودم که مهدیه زنده و اینهمه دردسر نمی کشیدم.

از آینده می ترسم . هرچی که می گذره گفتن حقیقت واسم سخت تر میشه.

چطور می تونم دست یه بچه رو بگیرم ببرم پیش مامانم بگم بچه منه.

قسمت بیست و ششم :

بالاخره موقع تولد فرزندمون فرا رسید.

مهدیه خیلی دلهره داره.

من کنار تختشم.

می خوان ببرنش اتاق زایمان .

دست من رو گرفته.

- پرویز اگه من مردم خیلی مواظب پسرمن باش.

- این حرفا چیه عزیزم . باید با هم بزرگش کنیم.

- پرویز جان حالا اگه زنده بیرون نیومدم دوست دارم بدونی که خیلی دوست دارم . از همون روزی که زنت شدم عاشقت شدم . نمی تونم مثل خیلی از زنها محبتم رو بروز بدم اما از ته دل دوست دارم.

- ممنون عزیزم منم خیلی دوستت دارم.

اومدن و دارن مهدیه رو می برن اتاق زایمان.

نمی خواد از من جدا بشه.

دست من رو محکم گرفته.

مهدیه رفت داخل اتاق زایمان و منم نگران پشت در اتاق زایمان دارم قدم می زنم.

از بس مهدیه نگران بود که منم نگران کرد.

نکنه خدایی نکرده اتفاقی واسه مهدیه بیفته.

هر چند دقیقه یه پرستار می اومد و از حال مهدیه واسم خبر می آورد.

چیزی که معلومه زایمان سختی داره.

واسه اولین زایمان اونم زایمان طبیعی چیز عادیه و معمولاً همه زنها اینجورن.

من دقیقاً پشت در اتاق زایمانم.

از بس نگرانم که نمی تونم یه جا بشینم و دارم قدم می زنم.

غرق افکارم هستم که با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم.

این دیگه کیه .

- الو بفرمایین

- آقای دکتر من همسایه تون هستم. سریع خودتون رو برسونین بیمارستان کسری . مادرتون سخته کرده .

دیگه نفهمیدم چی گفت.

اصلاً نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم به بیمارستان.

مادرم تو آی سی یو بستریه.

پزشک معالجتش رو دیدم.

میگه به خیر گذشته و خدا رو شکر مادرم سخته رو رد کرده.

اما چون فشار خون بالایی داشته هنوز تو آی سی یو نگهش داشتن .

ممکنه باز سخته کنه.

رفتم کنار تختش و دستش رو گرفتم.

چقدر دستش سرده.

خم شدم دستش رو بوسیدم.

شرمنده مادر عزیزم هستم.

نتونستم بهش برسم و همش سرگرم گرفتاریهای خودم بودم.

اینهمه پدر و مادرم در حق من خوبی کردن و من فرصت پیدا نکردم حتی یکصدم محبتهاشون رو جبران کنم.

چرا ما آدمها همین که پدر و مادر رو از دست میدیم تازه به فکر جبران محبتاشون می افتیم و حیف که دیگه فرصتی نیست.

کنار تخت مادرم بی اختیار اشکم جاری شده و نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و دارم گریه می کنم.

از زایشگاه هم باهام در تماسن .

مهدیه هنوز نتونسته زایمان کنه.

قسمت بیست و هفتم :

زن همسایه رو دیدم که داره میاد طرفم.

- آقای دکتر حال مادرتون چطوره؟

- خدا رو شکر بهتره. ممنون شما خیلی زحمت کشیدین. اگه شما نبودین و مادرم رو نمی آوردین بیمارستان معلوم نبود چی میشد

- شما باید از پرستو تشکر کنین

- پرستو؟ چرا؟

- آخه اون بود که من رو خبر کرد.

- جدی؟ چطور؟ اون که نمی تونه حرکت کنه

- کار خدا بود . پرستو وقتی می بینه مادرتون حالش بد شده از بس به مادرتون علاقه داشته که با همه وجود سعی می کنه حرکت کنه و موفق میشه رو پاش بایسته و با هر زحمتی که بود خودش رو به خونه ما رسوند و من وقتی پرستو رو با اون وضع دیدم فهمیدم چیزی شده و خودم رو رسوندم به خونه شما.

- باورم نمیشه . چطور پرستو تونسته راه بره.

- مدتها بود که پرستو داشت سعی می کرد راه بره. از بس مادر تون بهش رسید و بردش فیزیوتراپی که حالش بهتر شده بود. چند بار دیدم تونسته رو پاش بایسته اما نمی تونست راه بره و این یه معجزه بود که یهو براه افتاد.
- هنوز باورم نمیشه پرستو بتونه راه بره از لحاظ علمی خیلی بعیده اما برای خدا هیچ کاری نشد نداره و خدا خواسته پرستو به یکباره راه بیفته.
- باید ببینمش. تا با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه.
- مشغول صحبت با زن همسایه هستم که تلفنم زنگ خورد.
- سلام آقای دکتر. پسر تون به دنیا اومد.
- حالشون چطوره.
- هم مادر و هم بچه. هر دوشون خوبن.
- وای که چقدر خوشحالم.
- دلَم می خواد همین الان برم پیش مهدیه.
- بیتابم که پسر مون رو ببینم.
- از بهبودی حال مادرم که مطمئن شدم رفتم سراغ مهدیه.
- معلومه که خیلی اذیت شده.
- دکترش میگه زایمان بسیار سختی داشته.
- تا منو دید زد زیر گریه
- پرویز مردم و زنده شدم. هرچی بگم کم گفتم. وحشتناک بود. همین الان بگم من دیگه زایمان نمی کنم. فقط همین یه بچه رو واست زاییدم
- باشه مهدیه جان. آروم باش.
- پسر مون رو دیدی؟
- نه.
- چرا نمیارن ببینمش
- الان دیگه میارنش.

- کجا رفته بودی بی معرفت ؟ منو تنها گذاشتی و رفتی

بهتره فعلاً نگم مادرم سخته کرده .

- از بیمارستان زنگ زدن . ببخش مجبور بودم برم.

- کی منو می بری خونه؟

- اگه مشکلی نباشه فردا مرخصی

- به مامان و بابام خبر بده تا بیان یه مدت پیشم باشن.

- حتماً . الان زنگ می زنم.

قسمت بیست و هشتم :

مهدیه رو بردم خونه.

بابا و مامانش هم اومدن پیش ما.

خدا یه پسر خیلی بامزه داده بهم که هر چی می گذره بیشتر دوستش دارم.

بیشتر روز رو با پسر می گذروم.

مهدیه داره بهش حسودیش میشه.

امروز قراره مادرم رو مرخص کنم.

خدا روشکر حالش خیلی بهتره.

کارهای ترخیص رو به سرعت انجام دادم و دارم میرم تو اتاق مامانم که ببرمش خونه.

همین که وارد شدم نگاهم افتاد به پرستو.

امکان نداره .

پرستو با پای خودش اومده بیمارستان کنار مادرم.

نمی تونم باور کنم.

چیزی مثل یه معجزه اتفاق افتاده.

همین که منو دید پاشد

- سلام پرویز

- سلام پرستو جان . باورم نمیشه . خودتی ؟

- آره خدا روشکر با لطف خدا و کمک مادرت حالم خوب شده. فقط یه خورده موقع راه رفتن می لنگم که اونم فکر کنم با ورزش خوب بشه

- خدا رو شکر . خیلی خوشحال شدم.

- واقعاً خوشحال شدی ؟

- آره به خدا این چه حرفیه؟

- پرویز نمی تونم بهت نگم

- چیه؟

- این که خیلی بی معرفتی

- من ؟ چرا ؟

- تو این مدت مریضم فهمیدم خیلی بی معرفتی

- از کجا فهمیدی ؟ چیکار باید می کردم که نکردم؟

- پرویز خودت رو به اون راه زن. تو نمی دونی یه مریض که کاملاً فلج و حتی نمی تونه سرش رو تکون بده تو چه شرایط روحی وحشتناکیه و چقدر به محبت نیاز داره. ساعتها به یه نقطه خیره می شدم حتی قدرت نداشتم سرم رو بچرخونم و یه چیز دیگه رو ببینم . آرزوم این بود که یکی بیاد کنارم و باهام حرف بزنه . باور کن پرویز هر ثانیه واسم یکسال می گذشت. تو نمی تونی بفهمی من چی میگم . آدمی که ساله قدر سلامتیش رو نمی دونه اما یکی مثل من دیگه همیشه می فهمه سلامت بودن یعنی چی

- من که خیلی خوشحالم . هر موقع که هم خونه بودم پیش تو بودم اما خوب کارم رو هم که نمی تونستم ول کنم . اگه کار نمی کردم هزینه درمان تو از کجا میومد.

- پرویز جان خودت هم می دونی من چی میگم . تو از من نفرت داشتی و حتی یکبار هم با محبت نیومدی کنارم. من آرزو به دل موندم که یکبار منو ببوسی. یادت رفته بود که من یه روز عشقت بودم و اونهمه بخاطر بدست آوردن من سختی کشیدی. یه بوسه تو یه حرف عاشقانه می تونست چقدر از لحاظ روحی به من کمک کنه اما حیف که اونم از من دریغ کردی

- خیلی تند میری پرستو . مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سر من آوردی . تو به من خیانت کردی یادت نیست و من بخاطر حماقت های تو داشتم می مردم . چرا اینارو نمیگی ؟ توقع داشتی بعد از اونهمه بلایی که سرم آوردی باز مثل سابق عاشقت می موندم. تو بگو چیکار کردی که اون همه عشق من تبدیل به نفرت شد.

- من که خودم اعتراف کردم . من تو همه عمرم یه اشتباه کردم اونم دوستی با رحیم بود که هنوز دارم تاوانش رو می دم . فکر می کنم که خدا بدجور من رو مجازات کرد. اما بعد از ازدواج تو هیچ موقع بهت خیانت نکردم .

- مطمئنی؟

- به جون خودت که هنوز هم دوست دارم آره.

- یعنی می خوام بگی حرف زن همسایه که می گفت با یه مرد رفتی تو خونه دروغه

- نه دروغ نبود . یه روز رحیم اومد در خونه و پول می خواست . از بس گستاخ شده بود که اومده بود در خونه و با کمال وقاحت می گفت یا بهم پول بده یا داد می زنم همه همسایه ها بفهمن تو با من رابطه داشتی . تو بودی چیکار می کردی ؟ از ترس اینکه آبروم بره بردمش تو خونه و چون پول نداشتم یه خورده از طلاهام رو بهش دادم. بهش هم گفتم یکبار دیگه اینکار رو بکنه قید آبروم رو می زنم و میرم پیش پلیس و همه چیز رو میگم . به جون خودت هیچ اتفاق دیگه ای بین ما نیفتاد و به سرعت از خونه بیرونش کردم.

- اون جریان که رحیم می گفت بعد از اون با مرتضی هم رابطه داشتی چی؟

- من ؟ با مرتضی ؟ عجب آدم کثیفی بود این رحیم . باور کن این کثافت دروغ میگه من هیچ موقع با مرتضی نبودم . این آشغال می خواست حالا که خودش نابود شده منم نابود کنه.

قسمت بیست و نهم :

نمی دونم حرفای پرستو رو باور کنم یا نه.

از بس دروغ تو حرفاش شنیدم که به همین راحتی اعتمادم نسبت بهش بر نمی گرده.

دارم سعی می کنم حرفاش رو قبول کنم. بیچاره از بس سختی کشیده که تو این یکسال به اندازه 10 سال پیر شده . بهتره دیگه من ببخشمش.

با کمک پرستو مادرم رو بردم خونه.

مادرم خیلی افتاده شده و دیگه مثل سابق نمی تونه به همه کارهای خونه برسه.

باید یه پرستار واسش بگیرم.

یکی باید همیشه کنارش باشه.

اما پرستو میگه نه . حالا نوبت منه . می خوام محبتای مادرت رو جبران کنم. اون واسم مادری کرده و حالا نوبت منه که واسش دختر باشم .

اجازه نداد واسش پرستار بگیرم و خودش با دل و جون داره به مامانم میرسه.

با خوب شدن پرستو با یه مشکل بزرگ برخورددم اونم اینکه هم مهدیه و هم پرستو شکایت دارن که چرا زیاد تو خونه ما نمی مونی . خونه پرستو که هستم مهدیه هی زنگ می زنه و تو خونه مهدیه هم پرستو میگه زود بیا خونه.

حالا این بیمارستان بهونه خوبیه واسه نرفتن خونه هر کدومشون اما تا کی میشه اینجور ادامه داد.

بالاخره یه روز لو میرم و هر روز هم داره واسم سخت تر میشه.

مهدیه تا حدودی در جریان بهبودی پرستو هست و معلومه که از خوب شدنش خوشحاله اما تو چشاش نگرانی رو حس می کنم. نگران اینه که نکنه من حالا که پرستو خوب شده ولش کنم و برم سراغ پرستو. حق هم داره اما من آدمی نیستم که بعد از اینهمه محبت مهدیه نسبت به خودم همه چیز یادم بره و ولش کنم و برم. اگه قرار باشه کسی رو ول کنم اون پرستوه نه مهدیه. مخصوصاً که حالا یه بچه هم از مهدیه دارم.

پیش پرستو هستم.

خداوشکر مادرم خیلی بهتره.

معلومه که پرستو خیلی بهش میرسه.

رو کرد به من

- پرویز منم دوست دارم مثل سابق برم سر کار . دلم واسه بیمارستان تنگ شده . از نظر تو که اشکالی نداره برم سر کار .

- نه خوشحالم میشم که باز برگردی سرکار

- البته فقط چند تا شیفه . نمی خوام زیاد بیرون از خونه باشم و مامانت رو تنها بگذارم. کار اول من نگهداری از مامانته

- ممنون پرستو . نمی دونم چطور این محبتای تو رو جبران کنم.

- نه هنوز من به تو بدهکارم . با این بلاهایی که سرت آوردم حالا حالاها باید به تو و خونوات خدمت کنم.

- ممنون عزیزم.

- پرویز جان یه خواهش دیگه هم دارم

- بگو عزیزم

- فکر نمی کنی بعد از این دوران سیاه یه بچه می تونه زندگیمون رو شیرین کنه.

- بچه؟

- آره . دلم می خواد مادر بشم.

نمی دونم چی بگم .

اون حق داره که لذت مادر شدن رو بچشه اما من چیکار کنم .

روز به روز دارم نگران تر میشم .

این دو زندگی رو نمی تونم با هم اداره کنم.

هر دو همسرم آدمای عاطفی هستن و نیاز به محبت من دارن. نمی تونم محبتم رو نصف کنم و به هر کدومشون یه تیکه از قلبم رو بدم.

احساس می کنم از همیشه ناتوان تر شدم.

قسمت سی ام :

پرستو هفته ای سه شیفت میره بیمارستان.

بقیه هفته رو تو خونه می مونه و به مامانم میرسه.

منم شیفتام خیلی زیاده .

روزی یک شیفت رو که اجباراً باید برم بیشتر روزهام دو شیفته بیمارستانم.

دوران تخصص دوران بسیار سختیه و باید خیلی کار کنی.

پرستو اینارو خوب می فهمه و هیچ اعتراضی نداره اما مهدیه همش نق می زنه.

فکر می کنه دروغ میگم و همش پیش پرستو هستم.

چندبار بردمش بیمارستان و برنامه کاریم رو بهش نشون دادم تا مطمئن بشه دروغ نمیگم اما باز باور نمی کنه.

بعضی موقع ها از بس نق می زنه که رو اعصابم میره.

خیلی خودم رو کنترل می کنم که چیزی بهش نمیگم.

حالا می فهمم ازدواج من و مهدیه فقط بخاطر تنهایی من و نیاز جنسیم بوده و ما هیچ سنخیتی باهم نداریم.

نه از لحاظ تحصیلات و نه فرهنگ و شخصیت به هم نمی خوریم.

البته مهدیه دختر خوبیه و بسیار مهربونه اما بدرد زنی من نمی خوره.

با اینکه اینهمه تو تهران زندگی کرده اما هنوز اخلاق و رفتار و حتی لباس پوشیدنش تغییر نکرده .

مرد بی مرامی نیستم که حالا که پرستو خوب شده و به زندگی برگشته مهدیه رو ول کنم اما از کنارش بودن لذت نمی برم.

یه مدت به همین منوال گذشت.

امروز با مهدیه و پسرمن شروین رفتیم پارک .

شروین شش ماهه شده و روز به روز شیرین تر میشه .

خنده های شیرینش دلم رو می بره.

گرم بازی با شروینم که تلفنم زنگ زد

پرستوه

- سلام

- سلام پرویز کجایی؟

- بیرونم یه جا کار دارم

- کجا ؟ مشکوکی پرویز . بیمارستان که می دونم نیستی چون من الان اونجام .

- حالا بعداً میگم . بگو چیکارم داری

- پاشو همین الان بیا بیمارستان که کارت دارم

- الان نمی تونم

- راه نداره همین الان باید بیای اینجا یه خبر خیلی مهم دارم.

- خبر مهم؟ چی شده پرستو ؟

- نمیگم باید بیای اینجا تا خودت بفهمی

- اذیت نکن پرستو . گفتم نمی تونم بیام.

- اگه نیای دیگه باهات قهر می کنم.

- پرستو جان یه جایی هستم که نمی تونم بیام . اینو بفهم دیگه

- کجا ؟ ببین پرویز کم کم دارم بهت شک می کنم . نکنه زن داری و من خبر ندارم.

- باشه بابا الان میام تو هم کشتی منو با شک کردنت

حالا با چه بهونه ای از گیر مهدیه در برم.

اومدم سمت مهدیه

- مهدیه جان من باید برم

- بعد از یه هفته اومدی پیش ما حالا هنوز نیومده باید بری

- چیکار کنم کارم زیاده . باید برم بیمارستان

- کی بود زنگ زد؟

- از بیمارستان بود

- پس چرا رفتی اونطرف باهاش حرف زدی

- همینجوری . داشتم قدم می زدم منظوری نداشتم.

- موبایلت رو بده

- چیکار داری؟

- گفتم بده.

می خواد نگاه کنه ببینه کی بوده. اگه بفهمه پرستو بوده و من بخاطر پرستو دارم میرم خیلی ناراحت میشه

- ببین مهدیه من از زنهایی که تو کار شوهرش همش سرک می کشن بدم میاد

- نه عزیزم تو دیگه دلت با من نیست . حالا که پرستو خوب شده دیگه نیازی به من نداری . من فقط بدرد اون موقعی

می خوردم که زنت مریض بود و فقط وسیله لذت تو بودم .

- نه اشتباه می کنی

- ببین پرویز من یه زنم و اینا رو خوب می فهمم . ما زنها می فهمیم یه مرد مارو بخاطر چی می خواد . واقعاً عاشقمونه

یا بهمون نیاز جنسی داره. تو هیچ موقع منو دوست نداشتی اینو با همه وجودم حس کردم

- خیلی بی معرفتی مهدیه این حرفا چیه اگه من فقط دنبال نیاز جنسی بودم که نمی رفتم زن بگیرم . اینقدر از این

زنای خیابونی ریخته

- نه تو اونجور آدمی نبودی که کار حروم انجام بدی .

نمی دونم از دست مهدیه چیکار کنم.

حرفاش خیلی نیش داره.

قسمت سی و یکم :

دیگه از دست مهدیه و حرفاش خسته شدم.

با حالت قهر ازش خداحافظی کردم.

باید برم پیش پرستو ببینم این کار مهمش چیه.

خیلی اصرار داشت که زود برم پیشش . حتماً کار مهمی داره.

نکنه واسه مادرم اتفاقی افتاده.

به سرعت خودم رو رسوندم به پرستو

- پرستو جان چی شده؟ نگرانم کردی

- اول بگو کجا بودی؟

- خونه یکی از دوستانم

- کی؟

- تو نمی شناسیش

- حالا اسم و فامیلش رو بگو

- اینهمه منو کشوندی اینجا که سین جینم کنی

- باشه پس بعداً سین جینت می کنم . حالا می خوام یه خبر مهمتر بهت بدم

- چی شده بگو دیگه

- تو داری بابا میشی

- چی؟

- من حامله ام دیگه

وای باورم نمیشه.

باز دارم پدر میشم.

نمی دونم چیکار کنم.

هر چی که می گذره داره واسم گفتن حقیقت سختتر میشه.

هر دو زنم بچه دارن و نمیشه به همین راحتی ولشون کرد.

- چیه پرویز؟ خوشحال نشدی؟

- نه چرا خوشحالم

- هر پدری که این حرف رو می شنوه از خوشحالی بال در میاره اونوقت تو اینجور تو هم رفتی

- نه خیلی خوشحالم.

دیگه تحملم تموم شده. باید برم به یکی همه جریان رو از روز اول بگم.

بهترین کسی که میشه همه چیز رو بهش گفت مادرمه

اونه که می تونه کمکم کنه از این مخمصه در بیام.

چندبار رفتم پیش مادرم اما هرکار کردم نتونستم حرف دلم رو بهش بزنم.

آخه چطور می تونم بگم مامان همینکه زنم مریض شد رفتم به زن دیگه گرفتم و حالا هم ازش بچه دارم.

اصلاً فکر نمی کردم پرستو خوب بشه که به همچین غلطی کردم.

ته دلم از روزی که پرستو حامله شده باز عاشق شده و روز به روز هم داره عشق به پرستو بیشتر میشه و کم کم همه وجودم رو داره میگیره.

به همون نسبت داره علاقم به مهدیه کم میشه.

مخصوصاً با اون حرفای نیش دارش که داره روز به روز متنفر ترم می کنه.

کم کم داره حرفای من و مهدیه از حالت جروبخت فراتر میره و کارمون به دعوا کشیده.

جلوی بچه چندبار بدجور دعوامون شده.

میگه حق نداری از خونه بری بیرون

باید بمونی و به زن و بچت برسی.

هرچی بهش میگم مهدیه من به پزشکم و باید برم سر کار حرف تو گوشش نمیره.

قسمت سی و دوم :

زندگی من و مهدیه شده میدون جنگ.

خیلی کم میرم پیشش اما تو همین مدت کم هم دعوای بدی با هم داریم.

مهدیه خیلی پریشون شده و همش گریه می کنه.

احساس می کنم اون دختر شاداب همیشگی نیست.

کم کم آرام تر شد.

دیگه زیاد دعوا نمی کنه.

اصلاً باهام حرف نمی زنه. نه سوالی می پرسه و نه سین جینم می کنه.

گوشه گیر شده و از خونه بیرون نمیره.

امشب بعد از مدت‌ها رفتم پیشش .

بچه رو خواب کرد و اومد کنارم نشست.

- پرویز جان از روزی که اومدم تو خونت و زنت شدم به خودم گفتم با لباس سفید عروسی رفتم تو خونه پرویز با کفن سفیدم از این خونه خارج میشم. چیز زیادی ازت نمی خواستم . فقط دوست داشتم که دوستم داشته باشی. دوست داشتم که همیشه در کنارم باشی. من از تنهایی می ترسم . از اینکه شبهای متوالی تو این خونه تنها باشم زجر می کشم . می دونم می خوای بگی از روز اول که می دونستی من یه زن دیگه هم دارم و می بایست زنم نمی شدی . می دونم تقصیر خودمه نباید زن دوم می شدم. اما حالا ازت یه بچه دارم. حالا دیگه عاشقت شدم . می دونم داری روزبه روز ازم متنفرتر میشی. اصلاً من هیچی دلت واسه بچمون هم تنگ نمیشه که اگه میشد لااقل بخاطر اون می اومدی تو این خونه. این بچه نیاز به پدر داره. نمی دونی وقتی که خونه نیستی چقدر بهونه تو رو می گیره. باورت نمیشه همش نگاهش به دره که تو بیای. دلم بیشتر واسه اون می سوزه تا خودم . از اینکه باید ثمره یه ازدواج اشتباه باشه و خودش هیچ تقصیری نداشته دلم واسش می سوزه.

- حرفات چقدر تلخه امشب مهدیه. خوب از من یه دیو ساختی تو ذهنت که حتی به بچه خودش هم رحم نمی کنه.

- نه اشتباه نکن . من خودم رو مقصر می دونم. من نباید اسیر احساسات تو می شدم . من نباید به همین راحتی تسلیم تو می شدم.

- باز شروع کردی مهدیه . بعد از چند روز اومدم خونت می خوای با دعوا از اینجا برم.

- نه امشب من از همیشه آرام ترم.

- پس بیا بریم تو اتاق خواب با هم خوش باشیم.

- از اینکه فقط وسیله لذت تو شدم از خودم بدم میاد. یعنی ارزش من فقط همین. دلت واسه خودم تنگ نمیشه فقط هر موقع هوس کردی باهام رابطه داشتی باشی میای سراغم. همین که کارت تموم میشه هم میری. یعنی من ارزشم همین قدره. خیلی بی معرفتی پرویز. خیلی بی معرفتی.

- باشه همین قدر هم نیام. تو لیاقتت همینه.

امشبمون رو هم خراب کرد.

پاشم برم خونه.

گفتم پرستو امشب شیفته یه شب رو با مهدیه خوش باشیم که نشد.

دارم از خونش میرم.

یه حال عجیبی داره.

حرف نمی زنه اما اشکاش داره میریزه.

رسیدم در خونه و اومدم برم بیرون که گفت

- باشه بیا. من به همین قدر هم راضی هستم. لباست رو در بیار و بیا تو اتاق خواب. شاید این آخرین رابطه زناشویی ما باشه

حرفش خیلی عجیبه.

منظورش چی بود از این حرف.

اما از بس عطش رابطه دارم که این حرفش از ذهنم به سرعت محو شد و رفتم تو اتاق خواب.

بعد از چند روز اومدم سراغ مهدیه و داره حسابی بهم خوش می گذره.

مهدیه امشب خیلی آرومه.

اصلاً حرف نمی زنه.

تا حالا اینجور ندیده بودمش.

نفهمیدم چی شد که خواب رفتم تو بغلش.

چیزی که یادم میاد یه دوساعتی بیدار بودیم.

صبح شده و از خواب بیدار شدم.

وای ساعت 9 صبحه و باید برم خونه.

الانه که پرستو بیاد خونه.

پا شدم.

خبری از مهدیه نیست.

یعنی کجا رفته این موقع صبح.

لباسم رو پوشیدم.

اومدم تو سالن.

نگران شدم .

چرا منو بیدار نکرده و رفته.

حالا بهتره برم بعداً بهش زنگ می زنم ببینم چی شده.

فعلاً برم پرستو رو دریابم تا بهم شک نکرده.

دارم از خونه بیرون میرم که یهو نگاهم به یه کاغذ افتاد که جلوی در خونه به در چسبونده شده.

بزار ببینم چی نوشته.

پرویز جان

من برای همیشه از پیشست رفتم و دیگه مزاحمت نمیشم . برو به زندگی شیرینت با پرستو برس . خواهش می کنم دیگه هیچ وقت دنبال من نیا چون نمی تونی من رو پیدا کنی. من نمی خوام اونقدر تو زندگیت بمونم که تو منو از زندگیت پرت کنی بیرون . خودم با پای خودم میرم گم میشم.

فقط اینو بدون همیشه دوست داشتم حتی الان که دارم با گریه ازت جدا میشم.

فدات بشم : مهدیه

وای مهدیه رفت.

باورم نمیشه مهدیه واسه همیشه رفته باشه.

اون یه زن تنها با یه بچه کوچیک تو این شهر در اندشت کجا می خواد بره.

اصلاً کسی رو نداره.

شب رو می خواد کجا بگذرونه.

قسمت سی و سوم :

مهدیه رفت و هر چی دنبالش گشتم پیداش نکردم.

هرجایی که فکر می کردم ممکنه رفته باشه رو گشتم اما انگار آب شده رفته تو زمین.

نمی دونم حالا که رفته چرا اینهمه دلتنگش هستم.

تا بود دلم می خواست یه جور از سرم بازش کنم و از دستش خلاص بشم اما حالا که رفته بی قرارش شدم.

حتی تا روستاشون هم رفتم اما هیچ اثری ازش نیست.

پدرومادرش هم خبر ندارن کجاست و با رفتن من به ده شون اونام نگرانش شدن.

آخه یه زن تنها با یه بچه کوچیک کجا می تونه رفته باشه.

روزها یک به یک میان و میرن.

بچه پرستو هم به دنیا اومد.

اسمش رو پگاه گذاشتیم.

یه دختر شیرین و دوست داشتنی.

با اومدن پگاه دلتنگیم کمتر شد و بیشتر با پگاه ور میرم تا فکر کنم به مهدیه و پسر.

درس تموم شده و تو یه بیمارستان خصوصی کار گرفتم.

درآمدم یهو خیلی زیاد شد.

زندگی خوبی با پرستو دارم.

از زندگیم راضیم.

پگاه هم با بزرگ شدنش داره گرمی خاصی به زندگیمون میده.

مادرم هم مثل یه فرشته مهربون پیش ما مونده و همه کارهای ما رو انجام میده.

از بس پرستو رو دوست داره که اجازه نمیده دست به سیاه و سفید بزنه.

پگاه رو هم که دیگه نگو.

به جرات می تونم بگم پگاه رو حتی از من هم بیشتر دوست داره.

اجازه نمیده یه ذره ناراحت باشه.

از یه مادر بیشتر بهش می رسه.

تو مطبیم نشستم.

دارم مریض می بینم.

موبایلم زنگ خورد.

از خونه مونه.

- الو سلام

- سلام پرویز جان

- خوبی مادر جان؟

- خوبم.

- چیه مامان؟

- پرویز یه بسته انداختن تو خونه

- از کجاست؟

- نمی دونم . هیچ چی روش ننوشتن. فقط یه کارتونه کوچیکه

- یعنی پست نشده؟

- نه . مثل اینکه یکی اونو انداخته داخل خونه

- عجیبه . مامان بازش کن ببین چیه؟

- صبر کن ببینم. آهان . یکی از هموناست که خودت هم زیاد داری . اسمش رو نمی دونم .

- چیه مامان؟

- اسمش رو بلد نیستم . می گذاری رو اون دستگاہت و فیلم می بینی

- سی دیه؟

- آهان اسمش همینه

- عجیبه کی یه سی دی ناشناس واسم فرستاده. مامان بزار میام خونه ببینم چیه

- باشه عزیزم. خدا نگهدار.

مامانم گوشی رو قطع کرد.

یعنی این سی دی چی می تونه باشه.

نگران شدم .

اینکه بصورت ناشناس سی دی رو انداختن تو خونم نگرانم کرده.

باید زود مریضام رو ببینم و برم خونه ببینم چی شده.

از شانس بد من امروز مریضام هم خیلی زیاده.

ساعت 12 شده و من حسابی خسته ام .

هنوز سه چهار تا مریض مونده.

نمی دونم اینارو چطور ببینم.

تلفنم باز زنگ خورد.

شماره پرستوه.

- سلام پرستو.

داره گریه می کنه

- چی شده پرستو ؟ چرا گریه می کنی ؟

- پرویز مامانت .

گریه امونش نمیده

- زود خودت رو برسون خونه

- پرستو مامانم چی شده ؟

- حالا بیا خودت میبینی

نکنه مادرم چیزیش شده باشه.

به سرعت دارم میرم به سمت خونه

مادر عزیزم چی شده . نکنه می خواد مارو تنها بگذاره و بره.

بعد از مرگ پدرم همه دلخوشیم مادرم بود.

تا خونه همه جور فکر و خیالی تو ذهنم اومد و رفت.

نکنه باز سخته کرده.

رسیدم در خونه.

آمبولانس و ماشین پلیس در خونمونه.

چرا پلیس اومده.

هراسون رفتم تو خونه.

اولین کسی رو که دیدم پرستوه

داره گریه می کنه.

بقدری گریه کرده که همه صورتش خیسه.

فهمیدم که دیگه بی مادر شدم.

این گریه ها فقط می تونه در سوگ عزیزی ریخته شده باشه.

- چی شده پرستو؟

- مادر

باز گریه نمی گذاره حرف بزنه.

- مادرم کجاست؟

- اون گوشه سالن

دویدم به سمت مادرم.

رو زمین افتاده و یه پارچه سفید هم انداختن روش.

نزدیکش که شدم یه ماموره جلوم رو گرفت.

- کجا میری آقا؟

- میرم مادرم رو ببینم

- همیشه اول برین پیش جناب سرهنگ باهاتون کار داره

- من مادرم مرده می خوام مادرم رو ببینم اونوقت میگی برم پیش سرهنگ . اصلاً شماها تو خونه من چیکار دارین؟ اینارو کی خبر کرده.

یه سرهنگ اومد کنارم و دستش رو گذاشت رو شونم

- آقای دکتر تسلیت میگم خدمتتون . خدا صبرتون بده

- سرهنگ اینا نمی گذارن مادرم رو ببینم

- الان باهم میریم می بینیمش شما آروم باش

- اصلاً چرا شماها اومدین تو خونه من . مگه یه مرگ طبیعی نیاز به پلیس داره

- اگه مرگ طبیعی بود که نه

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه مادر شما نمرده . به قتل رسیده

- چی ؟

- جناب دکتر یک نفر اومده تو خونه و با چاقو مادرتون رو کشته

- امکان نداره. مادر من آزارش به یه مورچه هم نمی رسه

- شاید دزدی باشه . بزارین ما تحقیقاتمون رو انجام بدیم.

با سرهنگه اومدیم کنار جنازه مادرم .

پارچه رو کنار زد تمام بدن مادرم پر خونه.

مامان عزیزم رو وحشیانه کشتن.

جای چند تا چاقو رو سینهش هست.

هنوز فکر می کنم که خوابم و یه کابوس وحشتناک دارم می بینم.

باورم نمیشه

قسمت سی و چهارم :

به قدری مرگ مادرم غیر منتظره بود که هنوز باورم نمیشه.

خدا کنه یه کابوس وحشتناک باشه.

از اون لحظه ای که خبر مرگ مادرم رو شنیدم یه درد عجیب تو قلبم احساس می کنم.
احساس می کنم یه گوشه از قلبم کنده شده.
نمی خوام قبول کنم که دیگه مادرم رو نمی بینم.
مادری که هم واسم پدر بود و هم مادر.
از روزی که پدرم از دنیا رفت همه امیدم و پشت و پناهم مادرم بود که اونم رفت.
دیگه نمی دونم به کی تکیه کنم.
دردودل هام و به کی بگم.
پرستو هم مثل من داره از این داغ می سوزه.
آب شدنش رو دارم می بینم.
از بس تو این سالها مادرم بهش محبت کرده که فقط خدا می دونه.
اون روزهایی که فلج کامل بود مادرم از یه مادر بیشتر بهش رسید.
از صبح تا شب فقط اشک می ریزه.
تشییع جنازه و مراسم ختم مادرم گرفته شد.
هرچی که می گذره بیشتر دلتنگش میشم.
چقدر جاش تو خونه خالیه.
هرجای خونه رو نگاه می کنم یاد مادرم می افتم.
خونه ما پر شده از خاطرات مادرم.
دلم واسه پرستو هم می سوزه.
کارش این شده که میره تو اتاق مادرم و به عکسش خیره میشه و فقط اشک می ریزه.
چندبار ازش خواستم از خونه بیاد بیرون و به زندگی عادیش برگرده اما میگه نمی تونم.
میگه یه لحظه قیافه مادرم از جلوی چشمش محو نمیشه.
هردومون واقعاً می سوزیم.
بعد از مراسمات مادرم افسر ویژه قتل اومد تا پرونده قتل مادرم رو بررسی کنه.

اومده تو خونه ما.

من و پرستو و اون افسره نشستیم تو سالن.

چند تا برگه هم همراهشه و حرفای ما رو می نویسه

- آقای دکتر شما به کسی مظنونین؟

- نه . هیچکس

- کسی با مادرتون دشمنی نداشت؟

- نه جناب سروان . مادرم حتی آزارش به یه مورچه هم نمی رسید

- ببین جناب دکتر تو تحقیقات ما مشخص شده که سرقت نبوده. چون چیزی از خونه شما برده نشده . بعلاوه یه سارق هیچ موقع اینجور وحشیانه یه نفر رو چاقو نمی زنه. اون سعی میکنه فرار کنه و ممکنه یه ضربه کوچیک بزنه تا بتونه راه فرارش رو باز کنه. پس مطمئن باشید که خصومت شخصی بوده. یعنی یکی از مادرتون اینقدر نفرت داشته که اینجور به قتلشون رسونده

- نمی دونم جناب سروان . یعنی من نمی دونم . تا اینجایی که من خبر دارم مادرم به کسی بدی نکرده.

افسره به پرستو گفت :

- خانم میشه شما چند لحظه مارو تنها بگذارین

پرستو پاشد و رفت تو اتاق خودش

افسره اومد کنار من

- جناب دکتر گفتم تنها باشیم که بتونیم راحتتر صحبت کنیم. هرچی که می دونین ممکنه به پیدا شدن قاتل کمک کنه بگین

- نمی دونم منظورتون چیه؟

- رک میگم جناب دکتر. زن دیگه ای تو زندگی شما نیست . زنی که مادرتون نگذاشته باشه بهش برسین.

یهو به فکر مهدیه افتادم.

امکان نداره مهدیه اینکار رو کرده باشه.

درسته که مامانم از خونه بیرونش کرد اما اون اینجور آدمی نیست.

- نه جناب سروان .

- خوب فکر کنین. چیز دیگه ای نمی تونین به من بگین

- فقط یه چیز. مادرم اون روز حادثه به من زنگ زد و گفت یه بسته واسم اومده که بی نام و نشانه. یعنی پست نشده و یکی آورده انداخته تو خونه من. می گفت یه سی دیه. البته واسه من زیاد سی دی میاد. از کنفرانس ها و سمینارهای مختلف. گفتم بزاره تو اتاقم که بعداً پیام خونه ببینمش اما الان هرچی که می گردم چیزی نمی بینم. حالا شاید این چیز مهمی نباشه اما گفتم بگم که در جریان باشین.

- نه همین سرنخ های کوچیک ممکنه خیلی به درد بخوره. ممنون که گفتین. باز هم میگم هرچی که یادتون اومد به من زنگ بزنین و بگین. من مطمئنم قاتل مادرتون انگیزه زیادی واسه قتل داشته.

-قسمت سی و پنجم:

بعد از رفتن اون افسره تنها چیزی که تو ذهنم حرفای اون راجع به قاتل مادرمه

اون می گفت باید یه زن باشه که مادرم بهش بدی کرده باشه.

نمی دونم چرا همش قیافه مهدیه میاد تو ذهنم اون روزی که مادرم از خونمون بیرونش کرد.

اون قیافه مظلومانه که با نگاهش التماس می کرد اونجا بمونه اما مادرم نگذاشت.

تصور اینکه مهدیه قاتل مادرم باشه هم واسم سخته.

نمی تونم چنین چیزی رو قبول کنم.

اما اگه باشه چی؟

اگه از اینکه من بهش بدی کردم و ولش کردم خواسته باشه ازم انتقام بگیره چی.

اگه بی گناهه چرا تو مراسمات مادرم شرکت نکرد.

حتماً شنیده مادرم مرده چرا نیومد تو تشیع جنازه مادرم.

خودم هم نمی دونم چی درسته.

حالا به فرض هم به مهدیه شک داشته باشم چطور به اون افسره بگم جریان مهدیه رو.

اگه جریان مهدیه لو بره که پرستو رو هم از دست میدم.

اون اگه بفهمه من یه زن دیگه هم داشتم که هرگز منو نمی بخشه.

کلافه ام.

نمی دونم چیکار کنم.

هر شب کابوس می بینم.

تو خواب مهدیه رو می بینم که داره با چاقو به سینه مادرم می زنه و اونو می کشه.

دارم دیوونه میشم.

هر شب از ترس تو خواب جیغ می زنم.

دیگه تحمل ندارم .

باید برم پیش افسره و همه چیز رو بگم.

دیگه واسم مهم نیست که بعدش چی میشه و عکس العمل پرستو چی می تونه باشه.

تصمیمم رو گرفتم و امروز دارم میرم تو آگاهی

تو اتاق افسر ویژه قتل که پرونده قتل مادرم دستشه نشستم.

- سلام جناب دکتر .

- سلام

- چیزی شده؟

- می خوام یه جریان رو واستون بگم شاید به دستگیری قاتل مادرم کمک کنه.

- بفرمایین من در خدمتم.

- اول بگم من هنوز هم به کسی شک ندارم. فقط می خوام یه جریان رو که کسی ازش خبر نداره بگم . من یه زن دیگه

دارم به نام مهدیه . البته پنهانی ازدواج کردم و حتی مادرم و همسرم هم از اون خبر ندارن. اون زن بعنوان پرستار همسرم که اون موقع ها مریض بود تو خونه ما کار می کرد بعد از مدتی باهاش ازدواج کردم البته کاملاً پنهانی و همین چند وقت پیش بینمون بهم خورد و اون گذاشت و رفت . دیگه هم هیچ خبری ازش ندارم . حتی به روستاشون هم سر زدم اما اثری ازش نیست . انگار آب شده رفته تو زمین.

- این جریان گم شدنش کی بود ؟ قبل از مرگ مادرتون یا بعدش ؟

- نه مدتها قبلش بوده

- اون زن هیچ برخوردی با مادرتون داشته؟

- بله متأسفانه مادرم اونو از خونه بیرون کرد اون موقع که پرستار همسرم بود . البته همون موقع هم من با اون ازدواج کرده بودم و مجبور شدم ببرمش تو یه خونه دیگه

- هیچ کس از جریان ازدواج شما خبر نداشت؟
- نه بجز دوستم مهرداد که اونم پزشک و اون واسطه این ازدواج شد هیچ کس خبر نداره
- خوبه جناب دکتر . فعلاً تنها سرنخ ما همینه . مطمئن باشین پیداش می کنیم
- اما من نمی تونم به اون شک داشته باشم آخه خیلی مهربون بود . من بجز خوبی ازش چیزی ندیدم
- اما انگیزه خوبی واسه قتل داشته. اون مادرتون رو مقصر جدایی شما ازش می دونه.
- نمی دونم.
- فقط من هنوز از اون سی دی که مفقود شده چیزی دستگیرم نشده. واسم مهمه که اون سی دی چی بوده.
- گفتم شاید یه چیز عادی بوده و بین سی دی هام گم شده
- به هر حال هر چیزی واسم مهمه.
- قسمت سی و ششم :
- روزهای تلخی رو دارم پشت سر می گذارم.
- غم بی مادری خیلی واسم دردناکه.
- پرستو هم حال و روز خوشی نداره.
- چندبار دیدم که رفته تو اتاق مادرم و داره آروم گریه می کنه.
- اونم مثل من خیلی از مرگ مادرم ناراحته.
- تو مطبم نشستم و دارم مریضام رو معاینه می کنم.
- موبایلم داره زنگ می خوره.
- الو بفرمایین.
- سلام جناب دکتر من ناطقی هستم.
- سلام جناب سرهنگ. خوبین ؟ چه خبر؟
- خوبم ممنون . خبر که یه خبر مهم دارم واستون
- چی؟
- مهدیه رو دستگیر کردیم

- جدی؟

- بله تو یه روستای دورافتاده با یه بچه کوچیک زندگی می کرد.

- خوب الان کجاست؟

- آوردیمش اینجا. الان تو آگاهی بازداشته و داره بازجویی میشه

- اعتراف کرده؟

- نه. تا الان که فقط میگه من روحم از مرگ مادر دکتر خبر نداشته.

- شاید راست بگه. ما که مطمئن نیستیم اون قاتله

- نه. اما باید بصورت تخصصی بازجویی بشه تا صحت حرفاش تایید بشه.

- می تونم ببینمش؟

- بله اتفاقاً می خوام شما بیای باهاش حرف بزنی شاید چیزی از حرفاش دستگیرمون بشه

نمی دونم چطور با مهدیه حرف بزنم.

اگه اشتباه کرده باشم و بی گناه باشه چی

چطور می تونم بعداً تو صورتش نگاه کنم.

ادعای کمی نیست. من اونو قاتل مادرم معرفی کردم.

به سرعت رفتم آگاهی

من رو راهنمایی کردن به اتاق سرهنگ.

بعد از اومدن من سرهنگ دستور داد مهدیه رو هم آوردن.

نگاهم که بهش افتاد دلم واسش سوخت

معلومه که اینجا خیلی اذیته.

دلم نمی خواست یه روز مهدیه رو یه همچین جایی ببینم.

سرهنگ به من گفت شما تنها باشین تا من پیام

از اتاق بیرون رفت.

نمی دونم چی بگم.

ازش خجالت می کشم

اون شروع کرد

- پرویز چرا فکر کردی من مادرت رو کشتم ؟ دلیلت واسه اینکه من رو قاتل معرفی کردی چی بوده؟ من چه بدی در حق تو کردم که این تهمت رو به من زدی ؟ چرا منو از بچم جدا کردین ؟ الان چند روزه که نگذاشتن من بچه ام رو ببینم

- من تو رو قاتل معرفی نکردم . تو فقط یه مظنونی مثل خیلیای دیگه

- باشه آقا پرویز . من که بی گناهم و مطمئنم یه روز آزاد میشم . اما اینم رسمش نیست.

- من حق دارم به همه مشکوک باشم آخه مادرم رو اینجور وحشیانه کشتن

- اون که منم وقتی شنیدم خیلی ناراحت شدم . بیچاره مادرت که یه فرشته بود. اما چرا من باید یه همچین آدمی رو بکشم . مگه اون بیچاره چه بدی در حق من کرده بود؟

- خوب از خونم بیرون رفت کرد

- اون منو بیرون نکرد . دوست داشت خودش به کارهای عروسیش برسه . همین

- نمی دونم مهدیه . بخدا بعد از قتل مادرم دیوونه شدم و به همه شک دارم. نمی دونی داغ مادر چقدر واسم سخته . بعد از این مدت که از مرگ مادرم گذشته هنوز داغش واسم تازه هست و هر لحظه به یادش.

قسمت سی و هفتم :

حالا که با مهدیه حرف زدم مطمئن شدم اون قاتل مادرم نیست.

به سرهنگ گفتم اون قاتل نیست اما سرهنگ میگه باید تحقیقات ما کامل بشه.

مهدیه از من متنفر شده.

این تهمت واسش خیلی سنگین بوده.

حتی حاضر نیست منو نگاه کنه.

بعد از چند روز مهدیه آزاد شد و بی خداحافظی رفت.

باز هم ناپدید شد.

اینبار با دلخوری بیشتر.

نمی دونم دیگه کار کی می تونه باشه.

از اینکه قاتل مادرم راست راست داره راه میره و نمی تونم پیداش کنم خیلی ناراحتم.

کم کم دارم مجاب میشم که یه دزد بوده و با مادرم درگیر شده و اونو کشته.

دو سال گذشت.

دومین بچه ما هم بدنیا اومد.

یه پسر که اسمش رو پدرام گذاشتیم.

از خونه قبلی هم رفتیم.

یه خونه ویلایی بزرگ خریدم.

کم کم یه پزشک معروف شدم و سرم حسابی شلوغه.

از صبح تا شب سر کارم.

پرستو هم تخصص قبول شده و داره درس می خونه .

زنان و زایمان قبول شده.

تو این مدت روز به روز به پرستو وابسته تر شدم و یه زندگی عاشقانه ای رو با هم سپری می کنیم.

من که زیاد خونه نیستم و اون هم درس می خونه و هم به بچه ها می رسه و هم کارهای خونه رو انجام میده.

من عملاً هیچ کمکی بهش نمی کنم.

از مهدیه هم خبری ندارم و دیگه هیچ وقت ندیدمش.

اصلاً نمی دونم کجاست و چیکار می کنه.

پگاه بقدری عزیز شده که تو اون مدت کوتاهی هم که خونه هستم فقط دارم باهاش بازی می کنم.

از شیرین زبونی و شیطونیاش سیر نمیشم.

دختر بینهایت زیبایی شده .

همه میگن تمام زیبایی های منو مادرش رو به ارث برده.

پرستو مدتی که زیاد سردرد میشه.

فکر کنم از کار زیاد باشه.

امروز گفتم بیاد بیمارستان سی تی بشه تا مطمئن بشم چیزیش نیست.

ما پزشکا از مردم عادی بیشتر نگرانیم.

هر اتفاق کوچیک رو باید بررسی کنیم.

واسش سی تی نوشتم و فرستادمش رادیولوژی

به بچه ها گفتم تا عصر سی تیش رو واسم بیارن.

ساعت دو شده و من دارم میرم خونه

تو راه خونه هستم که دوستم دکتر متقیان باهام تماس گرفت .

یه رادیولوژیسته

- سلام دکتر

- سلام . خوبی دکتر ؟ چه خبر؟ چطوری با زحمتای ما؟

- نه خواهش می کنم . دکتر می خوام ببینمت

- چرا ؟ چیزی شده دکتر؟ تو سی تی خانمم چیزی دیدی؟

- حالا بیا با هم حرف میزنیم

- کجایی دکتر ؟

- من تو بخشم

- باشه الان میام

خیلی نگران شدم.

یعنی چه اتفاقی افتاده که دکتر متقیان اینجور از من خواسته برم تو بخش

حتماً تو سی تی پرستو چیزی دیده.

قسمت سی و هشتم :

به سرعت اومدم تو بخش رادیولوژی

عکس های پرستو رو با دکتر متقیان داریم بررسی می کنیم.

باورم نمیشه.

یه تومور بزرگ تو مغزش هست.

بیچاره اینهمه درد سر داشت بخاطر این توموره بود.

به اندازه ای این شوک واسم غیرقابل تحمله که بی اختیار خوردم زمین.

دکتر متقیان داره دلداریم میده

- دکتر جان شما دیگه چرا؟ شما که بهتر از من می دونی خیلی از تومورهای مغزی قابل درمان هستن.

- دکتر خلیا هم باعث مرگ میشن.

- شما به دلت بد نیار ایشالا که از نوع خوش خیمه.

پرستو یه پزشکی رو ازش مخفی کرد.

اما باید بهش روحیه بدم تا بتونه با این بیماری مهلک بجنگه.

با کوهی از غم رفتم خونه.

پرستو همون دم در متوجه شد که من یه چیزیم شده

- پرویز چی شده؟

- چیز خاصی نیست. خسته ام.

- یعنی فکر می کنی من فرق بین خستگی و آشفتگی تو رو نمی فهمم. بگو چی شده؟

- چیزی نیست تو کار با یکی بحثم شد.

- تو سی تی من چیزی دیدی؟

- نه

- پرویز من تحملش رو دارم بگو

-چی بگم عزیزم. هنوز چیزی معلوم نیست. فعلاً فقط یه سی تی شدی

- خوب تو سی تی چیه؟

- گفتم چیزی معلوم نیست

- ببین پرویز منم یه پزشکم می فهمم تو سی تی خیلی چیزا معلوم میشه. اینقدر منو نییچون. اگه بهم نگی زنگ می

زنم به دکتر متقیان خودم می پرسم.

- پرستو جان تو آدم قوی هستی اون یه دفعه رو یادته با فلج کامل بدنت مبارزه کردی و شکستش دادی . مطمئنم اینبار رو هم موفق میشی
- خوب بگو چی دیدی؟
- یه تومور . البته خودت هم می دونی خیلی از تومورها خوش خیم هستن و با یه عمل برداشته میشن از ته دل آه کشید
- پرویز می دونی من دارم تو این دنیا تاوان میدم.
- عزیزم این حرفا رو زن . بیماری واسه همه هست . یعنی همه کسانی که بیمار میشن آدمای بدی هستن.
- نه من با همه فرق می کنم. من خودم می دونم این تاوان چیه
- از تو بعیده پرستو . تو یک پزشکی و باید راحتتر با این بیماری کنار بیای
- فقط یه خواهش دارم ازت پرویز
- بگو عزیزم
- اگه نوع تومورم بدخیم بود نمی خوام درمان بشم
- چرا ؟
- آخه فایده ای نداره و بیشتر رنج می کشم . بگذارین زودتر بمیرم
- پرستو دیگه داری اعصابم رو خورد می کنی . این حرفا چیه که می زنی . تو خوب میشی یعنی باید خوب بشی. این بچه هات مادر می خوان. زوده واسشون بی مادری.
- شروع کرد به گریه کردن
- پرویز هرچی تو کردی بچه هام . نگذاری غم بی مادری اذیتشون کنه. ازت خواهش می کنم کاراتو کم کن و بیشتر به بچه هام برس
- نه تو مثل اینکه خودت تشخیص دادی که تومورت بدخیمه و همین امروز فردا میمیری.
- خیلی روحیه اش خرابه.
- حسابی خودش رو باخته.
- کسانی که تو بیماری خودشون رو ببازن زودتر اینجور بیماری از پا درشون میاره.

نمی دونم چیکار کنم.

چرا پرستو باید به دو بیماری به این سختی دچار بشه.

یکی اونبار که اونهمه سختی کشید تا خوب شد و این دفعه هم که پای مرگ و زندگیش در میونه

قسمت سی و نهم :

با اصرار من پرستو درمان رو شروع کرد .

پس از انجام آزمایشات متعدد مشخص شد این تومور یه تومور بدخیمه.

اما به پرستو گفتم تا آخرین لحظه بخاطر بچه هامون با این بیماری مبارزه کنه.

پرستو روزهای سختی رو می گذرونه.

از همیشه تنها ترم.

نگهداری دو تا بچه کوچیک که خیلی هم به مادرشون وابسته هستن واقعاً سخته.

نمی دونم چیکار کنم.

پرستو رو دارن واسه عمل آماده می کنن.

عملی که زیاد امید بهش نیست.

باید تومور و از مغز خارج کنن.

آخه توموره بزرگ شده و داره به مغز فشار میاره.

بقدری درد سر پرستو زیاد شده که شبا تا صبح از درد جیغ می زنه.

دلم واسش می سوزه.

بیچاره چه سرنوشت تلخی داره.

تو خونه ام.

پرستو الان چند روزه که بیمارستانه.

مشغول نگهداری از بچه هام.

موبایلم زنگ خورد.

- الو بفرمایین

- سلام من مهدیه هستم.

- سلام مهدیه جان . خوبی ؟ چی شده یادی از ما کردی؟

- اگه بخاطر بچم نبود مطمئن باش هیچ موقع بهت زنگ نمی زدم.

- حق داری . با اون تهمتی که من بهت زدم به خدا بایدم اینقدر از من نفرت داشته باشی.

- من حوصله حرفات رو ندارم . فقط می خوام یه حساب واسه پسرت باز کنی و یه خورده پول واسش بفرستی . اون دیگه بزرگ شده و دوست دارم به بهترین شکل زندگی کنه اما درآمد من کمه و نمی تونم از پس مخارج زندگیش بر بیام.

- حتماً . من خودم هم می خواستم اینکار رو بکنم . اما تو فرصت ندادی و بی خبر گذاشتی رفتی و دیگه هم نتونستم پیدات کنم.

- فقط دوست ندارم هیچ موقع ببینمت اگه این پول دادن بخواد بهانه ای واسه ملاقات ما بشه اصلاً پولت رو هم نمی خوام.

- نه قول می دم . فقط برو تو یه بانک یه حساب باز کن و شماره حساب رو به من بده. دیگه کاریت نباشه.

- من حساب رو باز کردم شماره حساب رو بنویس . پول زیادی نمی خوام فقط در حدی که بتونم از پس خرج و مخارج پسرمن بر بیام
شماره حساب رو داد.

می خواد گوشی رو قطع کنه .

- مهدیه یه خواهش دارم. اگه می تونی من رو ببخش. فکر می کنم آه تو زندگی من رو داره نابود می کنه. می دونم با تهمتی که به تو زدم دلت شکست و نفرینم کردی که اینجور گرفتار شدم . با دو تا بچه کوچیک زنم داره می میره
- کی ؟ پرستو ؟ مگه چش شده؟

- تومور مغزی داره و حالش خیلی خرابه . تو رو خدا من و ببخش و واسم دعا کن.

- من هیچ موقع نفرینت نکردم . اصلاً من اهل نفرین کردن نیستم . از شنیدن این خبر هم خیلی ناراحت شدم . خدا کنه که شفا پیدا کنه.

- ممنون . واسش دعا کن تو قلبت پاکه

- اگه کاری از دست من برمیاد بگو انجام می دم.

- نه ممنون . فعلاً که یه پام بیمارستانه و یه پام خونه. باید هم کنار پرستو باشم و هم مواظب بچه ها.

- من می توئم از بچه هات نگهداری کنم.

- نه تو خودت کم گرفتاری نداری

- من تعارف ندارم هر موقع کاری از دست من برمیاد بهم بگو

- ممنون تو همیشه به من لطف داشتی.

قسمت چهلم :

چند روز گذشت.

بچه ها رو بردم تو خونه مهرداد دوستم.

فردا صبح قراره پرستو عمل بشه.

یکی از بهترین جراحان مغز و اعصاب کشور قراره عملش کنه.

اما زیاد امیدی به زنده موندنش نیست.

دکترش میگه اگه عمل موفقیت آمیز باشه ممکنه تا چند سال دیگه زنده بمونه اما ممکنه موقع جدا کردن تومور از

بافتهای مغز به مغز آسیبهای جدی وارد بشه و یا حتی از کار بیفته.

خیلی دلهره دارم.

کنار پرستو نشستم و داره بی اختیار اشکام می ریزه.

شاید آخرین شبی باشه که دارم پرستو رو می بینم.

حالا که دارم از دستش میدم تازه فهمیدم که چقدر دوستش دارم.

چقدر جدایی از پرستو واسم سخته.

فکر کردن به اینکه باید دوتا بچه بی مادر رو بزرگ کنم واسم غیر قابل تحمله.

پرستو رو کرد به من

- پرویز جان تو خیلی خوبی . حیف که قدرت رو ندونستم.

- این حرف رو من باید بزنم . تو یه فرشته بودی که من زود دارم از دستش میدم.

- پرویز جان از مردن نمی ترسم . راهیه که بالاخره یه روز همه باید برن حالا یکی مثل من به این زودی و یکی هم

دیرتر.

- چرا اینقدر ناامیدی عزیزم؟

- چون می دونم از این عمل زنده بیرون نمیام.

- نه پرستو جان همیشه امیدت بخدا باشه

- پرویز می خوام یه چیز بهت بگم که می دونم با شنیدنش پا میشی میری و دیگه هیچ موقع سراغ من رو هم نمی گیری . اما چه کنم که نمی تونم نگم . عقده شده تو دلم . هر بار که خواستم بگم نتونستم یعنی ترسیدم . ترسیدم که ولم کنی و بری.

- چی میگی پرستو ؟ داری منو می ترسونی.

- فقط خواهش می کنم منو ببخش . هر چند که می دونم بخشیدن یه حیوون مثل من کار خیلی سخته.

- منظورت چیه پرستو ؟ مگه تو چیکار کردی؟

- یه روز اومدم تو خونه . خیلی خسته بودم . وارد خونه که شدم مادرت اومد جلوم . بقدری عصبانی بود که بدنش می لرزید. ازش ترسیدم. گفتم چیه مادر جون . گفت خفه شو دختره یه صفت به من داد که ازش متنفرم . اون منو زن خراب خطاب کرد. باورم نمیشد مامانت اینجور به من فحش بده . افتادم به پاش . گفتم مادر چی شده ؟ مگه من چه خطایی کردم که به من این حرف رو می زنین؟ دست انداخت موهامو گرفت تو دستش و منو کشوند تو سالن. داشتم گریه می کردم . نمی دونستم چرا با من این برخورد رو داره. فقط بهم می گفت دختره داشتم دیوونه می شدم . نمی تونستم تحمل بیارم یکی بهم این حرف رو بزنه. منو انداخت رو مبل و تلویزیون رو روشن کرد. یه سی دی گذاشت و گفت خوب ببین . اولش نفهمیدم چیه اما کمکم متوجه شدم فیلم تجاوز به خودمه که اون موقع ها اون رحیم کثافت گرفته . واقعاً وحشتناک بود. هرچی التماس کردم مادرت خاموشش کنه قبول نکرد و گفت باید ببینی . می گفت باید پرویز هم بیاد و در حضور اون هم این فیلم رو ببینی. می گفت می خوام پسرم ببینه با چه کثافتی زندگی می کرده. نمی دونستم کی این فیلم رو به مادرت داده. هرچی التماسش کردم فایده ای نداشت . گفتم این فیلم مربوط به قبل از ازدواج منه و پرویز خودش خبر داره . اما بقدری عصبانی بود که اصلاً انگار حرفای من رو نمی شنید. پاشد رفت و یه کارد بزرگ از تو آشپزخونه آورد . گفت اگه بخوای فرار کنی خودم می کشمت باید بمونی تا پرویز بیاد و تحویل قانونت بدیم. من نشسته بودم و گریه می کردم . چندبار اون صفت زن بدکاره رو تکرار کرد. بقدری بهم گفت زن ... که یهو از خود بیخود شدم و چنگ زدم تو صورتش و پرتش کردم رو زمین . اومد منو با کارد بزنه که دیگه نفهمیدم چیکار کردم و وقتی به خودم اومدم دیدم مادرت بی جون افتاده وسط سالن و چند ضربه کارد به سینه اش خورده.

خیلی ترسیدم اول می خواستم فرار کنم اما به خودم گفتم اگه فرار کنم مطمئناً منو دستگیر می کنن و من رو به جرم قتل اعدام می کنن . باید صحنه سازی کنم . بعد از اینکه همه چیز رو مرتب کردم و اون سی دی رو نابود کردم زنگ زدم به اورژانس و باقی قضایا. همراه اون سی دی یه نامه هم بود که از طرف رحیم بود اون که فهمیده بود اعدام میشه

قبل از مرگش از یکی از دوستاش خواسته بود که بعد از اعدامش این سی دی و اون نوشته رو واسه تو بفرسته که بیشتر اذیت بشی.

بقدری عصبانی شدم که پاشدم با دستای خودم پرستو رو خفه کنم اما گفتم نه این کثافت خودش داره تاوان میده .
چقدر آدم می تونه پست باشه. مامان من که از یه مادر بیشتر به این آشغال محبت کرد آخه چطور دلش اومد مادرم رو بکشه.

پاشدم و از اتاق این حیوون اومدم بیرون.

دیگه نمی خوام ببینمش.

چطور تونست این مدت تو خونه من زندگی کنه .

بقدری ناراحتم که دارم تو سالن قدم می زنم.

نفهیدم چند ساعت قدم زدم .

یهو صدای پرستار بلند شد .

- آقای دکتر . آقای دکتر

- چی شده خانم؟

- خانمتون ...

- چی ؟ خانمم چی؟

- متاسفم . خانمتون از دنیا رفت

اومدم تو اتاقش.

پرستو مرده.

حتی به عمل هم نرسید.

فکر کنم با گفتن این راز راحت شد و از دنیا رفت

اما من هیچ موقع نمی تونم ببخشمش.

قسمت چهل و یکم:

مراسم تشییع جنازه و ختم پرستو تموم شد.

هنوز نمی تونم باور کنم پرستو اینکار رو کرده باشه.

چطور یه آدم می تونسته اینقدر پست باشه.

حسابی نسبت بهش نفرت پیدا کردم.

شانس آورد که مرد و اینهمه نفرت منو نمی بینه.

بچه هام خیلی بی تاب می کنن.

پگاه که همش بهونه مادرش رو می گیره و گریه می کنه و پدرام هم معلومه که شیر مادرش رو می خواد و همش داره جیغ می زنه.

کلافه شدم.

نمی دونم با دوتا بچه بی مادر چیکار کنم.

پگاه 4 ساله شده و همه چیز رو حس می کنه.

می فهمه چند روزه مادرش خونه نیومده.

با اون شیرین زبونیش بغض کرده و خودش رو به من چسبونده

- بابایی مامانم کی میاد خونه؟

نمی دونم چی بهش بگم.

- عزیزم مامانت بیمارستانه

- بابا میشه منو ببری بیمارستان مامانم رو ببینم؟

- خوشکلم بچه ها رو راه نمیدن بیمارستان

- بابایی فقط یه بار از پشت شیشه ببینمش.

- نمی گذارن عزیزم . نگهبان بیمارستان نمی گذاره از در بیمارستان تو بری

- تو خودت دکتری بگو فقط یه لحظه مامانش رو میبینی و میاد بیرون . بهش قول بده زود منو بر می گردونی

نمی دونم چیکار کنم.

وقتی که از من ناامید میشه میره اون گوشه میشینه و آرام گریه می کنه.

پدرام هم که فقط گریه می کنه.

نمی فهمم این بچه چرا یه لحظه آرام نمی گیره.

دارم دیوونه میشم از بس جیغ زده.

هیچکس رو ندارم که بتونم ازش کمک بگیرم.

تنها کسی که ممکنه کمکم کنه مهدیه هستش.

چندبار تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم و ازش بخوام کمکم کنه اما روم نشد .

با اون تهمتی که من بهش زدم بعیده که دیگه حاضر بشه کمکم کنه.

بعد از چند روز از سر ناچاری بهش زنگ زدم و اونم مثل همیشه با مهربونی تمام اومد خونه من و داره به بچه هام میرسه.

چند روزه خونه ماست و یه لحظه رو زمین ننشسته.

منم هنوز از خونه بیرون نرفتم و سعی می کنم بهش کمک کنم . آخه نگهداری سه تا بچه خیلی سخته.

باورم نمیشه شروین اینقدر بزرگ شده باشه.

شش سالش شده و واسه خودش یه مرد شده.

چیزی که ناراحتم می کنه اینکه منم از من غریبی می کنه.

مهدیه با اینکه مثل یه مادر به بچه هام میرسه اما معلومه که از من دلخوره و زیاد بهم محل نمی گذاره.

پدرام رو راحتتر تونست آرام کنه اما پگاه هنوز شبها خیلی بهونه مادرش رو می گیره.

قسمت چهل و دوم :

روزهای سخت زندگیم دارن می گذرن.

بزرگ کردن دو بچه بی مادر خیلی سخته.

نمی دونم به مهدیه چی بگم . اون یه فرشته هست که خدا از آسمونا واسه من فرستاده.

شاید هر کس دیگه ای بود محال بود بچه های من رو نگهداری کنه مخصوصاً با اون همه بدی که از من دیده اما مهدیه مثل یه مادر داره بچه هام رو تر و خشک می کنه.

شروین با پگاه و پدرام انس گرفته و هر سه تاشون دارن با هم بزرگ میشن.

منم کم کم به زندگی عادیم برگشتم.

عضو هیات علمی دانشگاه شهید بهشتی شدم و صبح ها رو اونجا هستم و عصرها هم تو مطبم.
دیروز سالگرد پرستو بود.

چه زود گذشت.

یکسال از مرگ زنی که نمی دونم چی باید بهش بگم گذشت.
هنوز نتونستم ببخشمش.

مهديه تو این یکسال چهار تا کلمه با من حرف نزده .

مثل اینکه دوست داره فقط پرستار بچه هام باشه و اینکه هنوز همسر قانونی منه رو قبول نداره

امروز تصمیم دارم رسماً ازش خواستگاری کنم .

با اینکه زن منه اما دوست دارم یه بار دیگه ازش خواستگاری کنم.

یه سرویس طلا خریدم و با یه دسته گل رفتم خونه.

صبر کردم تا بچه ها رو خواب کنه.

صداش زدم.

- مهديه جان ممنون که اینجا هستی .

- خواهش می کنم.

- می دونم که خیلی به تو بدی کردم . هم اون موقع که براحتی از دستت دادم و هم بعداً که بهت تهمت زدم.

- گذشته دیگه من فراموشش کردم تو هم فراموش کن.

- ممنون . تو یه فرشته ای.

- ممنونم.

- این یه هدیه ناقابل از طرف من به توه . امیدوارم ازش خوشت بیاد

- ممنون چرا زحمت کشیدی

- خواهش می کنم قابل تو رو نداره.

سرویس طلا و دسته گل رو بهش دادم.

خوشحال شد.

- یه درخواست هم ازت دارم مهدیه جان

- بگو

- میشه باز زن من بشی؟

- راستش نه. البته امیدوارم ناراحت نشی

- چرا نه؟

- آخه یه بار اشتباه کردم و همسر کسی شدم که دوستم نداشت و آخرش مجبور شدم از زندگیش خارج بشم. اگه خودم با پای خودم نمی رفتم پرتم می کرد بیرون.

- پس هنوز دلخوری؟

- نه. اما دوست ندارم یه تجربه تلخ رو باز تکرار کنم

- قول میدم اون تجربه دیگه تکرار نشه

- ببین پرویز جان من و تو هیچ سنخیتی با هم نداریم. زندگی که بین دو آدم با اینهمه اختلاف شکل بگیره همیشه ممکنه براحتی از هم بپاشه.

- چه اختلافی؟

- اینهمه اختلاف. تو پزشک فوق تخصصی و من حتی دیپلم هم ندارم. تو پولداری و من از یه خانواده فقیر. تو زیبایی و من یه دختر متوسط و خیلی چیزهای دیگه. تو اگه بخوای می تونی زیباترین و ثروتمندترین دختر این شهر رو بگیري پس چرا می خوای خودت رو گرفتار یه زن مثل من بکنی

- این حرفا چیه؟ من تو رو دوست دارم. به نظر من با همه تفاوت هایی که تو گفتی و هیچ کدومشون مزیت من نسبت به تو نیست. من و تو می تونیم زوج خوشبختی باشیم چون همدیگه رو درک می کنیم.

- نه اگه درک می کردیم اون تجربه تلخ گذشته رخ نمی داد.

هرچی اصرار کردم نپذیرفت باز زن من بشه.

حرف آخرش این بود که ازم خواست دیگه راجع به این موضوع با هم حرف نزنیم

قسمت چهل و سوم :

می دونم مهدیه از تجربه تلخ گذشته در رابطه با ازدواج با من ناراحت و می ترسه باز همون بلا سرش بیاد. اما من می خوام بهش ثابت کنم اون یه بار فقط یه اشتباه بود و من می تونم یه شوهر خوب واسش باشم.

اینقدر بهش محبت می کنم و منتظر می مونم تا یه روز راضی بشه باز همسرم بشه.

بعد از اون جریان خواستگاری رفتارش نسبت به من بهتر شده و دیگه مثل سابق باهام برخورد سردی نداره.

منم سرگرم کارم شدم و هر چند وقت یکبار ازش می خوام تو تصمیمش تجدید نظر کنه و منو به همسری قبول کنه اما اون خیلی سرسخته و تا الان که نتونستم رامش کنم.

به نظرم از اینکه من اینقدر دور و برش می پلکم و اون محلم نمی گذاره احساس غرور می کنه.

شاید بعد از اون تجربه تلخ این غرور بتونه اعتماد بنفسش رو بهش برگردونه.

تو دانشگاه یه محیط بسیار خوب واسه کار دارم.

با اکثر اساتید و دانشجو های خوبم ارتباط صمیمی دارم .

با چند تا از دوستای صمیمی ام برنامه ورزش دارم.

هفته ای دو بار می ریم استخر و روزهای جمعه هم می ریم کوه.

خلاصه جمع صمیمی داریم.

یکی از دوستانم که یه مدته خیلی باهاش صمیمی شدم دکتر تجددده.

از اساتید با سابقه دانشگاهه که مدتها هم رییس دانشکده بوده.

یکسال دیگه باید بازنشسته بشه.

با اینکه سنش از من خیلی بیشتره اما باهم خیلی صمیمی شدیم و وقتی در کنارش هستم احساس راحتی می کنم.

دکتر تجدد از اون پزشکیایی که بخاطر علم و تخصصش درآمد خوبی داشته و یه زن پولدار هم گرفته و الان جز میلیاردهای شهره.

چند تا برج هم ساخته و فروخته و تو اونام سود زیادی نصیبش شده.

خلاصه از همه نظر آدم موفقیه.

خیلی خوشحالم با یه همچین آدمی دوستم.

امشب منو واسه شام دعوت کرده خورش.

تا حالا یا تو مطبامون همدیگه رو می دیدیم یا بیمارستان اما امشب اولین شبیه که منو تو خورش دعوت کرده.

یه دسته گل و یه هدیه خریدم و دارم میرم خونش.

آدرسش رو بهم داده.

باید برم کامرانیه.

از خونه من فاصله زیادی تا خونه دکتر نیست.

ساعت نه شده و من در خونه دکترم.

خونه دکتر پنت هاوسه یه برج بسیار زیبا و مدرنه .

خودش میگه سه سال پیش 8 میلیارد خریده اینجا رو.

زنگ خونش رو زدم و با باز شدن در وارد خونه شدم.

بقدری این خونه شیکه که دست و پام رو گم کردم.

دکتر اومد به استقبالم.

- سلام دکتر جان . خیلی خوش اومدی. چرا زحمت کشیدی؟ این کارا چیه؟ من و تو این حرفا رو با هم داریم.

دسته گل و هدیه رو از دستم گرفت

- دکتر موافقی اول خونه من رو ببینی.

- آره دوست دارم .

طبقه اول این برج رو داره بهم نشون میده .

یه سالن سینما 5 بعدی ، یه سالن بیلارد ، یه سالن gym و یه استخر بسیار زیبا تو این طبقه وجود داره.

با اینکه خونه من هم بد نیست و جز خونه های گروهی اما با دیدن خونه دکتر چشم باز مونده و مبهوت امکانات این خونه هستم.

دکتر راهنماییم کرد به واحد خودش.

این برج هفت طبقه داره و خونه دکتر پنت هاوس برجه.

وارد خونه دکتر شدیم.

اینجور که دکتر میگه زیر بناش 1400 متره .

این خونه زیبا پر شده از وسایل عتیقه و گرون قیمت.

با یه نگاه سطحی میشه فهمید چند میلیارد فقط عتیقه تو این خونه وجود داره.

قسمت چهل و چهارم :

خونواده خلوتی دارن دکتر تجدد اینا.

خودش و زنش و تنها دخترش .

دکتر داره منو معرفی می کنه به خونوادش.

اونارو هم به من معرفی کرد.

آدمهای گرمی هستن و خیلی زود با من صمیمی شدن.

اسم دخترش رهاست .

رها اومده کنار من نشسته.

کاملاً هم بی حجاب و خیلی راحت با من برخورد می کنه.

تو مدت کوتاهی فهمیدم رها آمریکا معماری خونده و دکترای معماری داره و یه ازدواج ناموفق با یه مرد آمریکایی داشته و بعد از چند ماه از شوهرش جدا شده. الان 28 سالشه و تازه چند ماهه که اومده ایران.

تو همین برخورد اول از علاقه بسیار شدید دکتر تجدد و همسرش به رها پی بردم . واقعاً دخترشون رو می پرستن. اونم تو خونه حکومت می کنه.

از شکل و قیافه رها هم اگه بخوام بگم میشه گفت صورت باریک و زیبایی داره و یه خورده برنزه هستش . لبهای پر ، مژه های بلند و باریک ، گونه های برجسته ، پوست شفاف و کشیده و چشمای درشت و شفافی داره.

خلاصه از همه نظر دختر فوق العاده ایه.

شب خوبی بود در کنار این خونواده گرم و صمیمی.

فکر نمی کردم منه بچه روستایی که تو اون جور جایی بزرگ شدم یه روز با یه همچین آدمایی نشست و برخاست داشته باشم.

دکتر تجدد اصرار داره که پیام تو ساختمون اونا یه واحد آپارتمان بخرم.

میگه اینجا محیط خوبی داره و این آپارتمان ها رو به هر کسی نمی فروشن.

ساکنین اینجا همه آدمهای با فرهنگی هستن که تو کار خودشون تو کشور تک هستن.

تو خونه خودم نشستم و دارم به اتفاقاتی که امشب افتاد فکر می کنم.

هنوز محو اونهمه عتیقه گرون قیمتم.

تو همون حال و هوا خوابم برد.

صبح شده و باید برم دانشگاه.

به سرعت کارام رو کردم و راهی دانشگاه شدم.

یک ساعت کار تو دانشگاه دارم و بعدش باید برم بیمارستان . کلاس ساعت 10 شروع میشه.

دانشجویای رزیدنتی دارم . عادتم اینه که سر وقت بیمارستان باشم و تا حد توانم به دانشجویام برسم . اینا قراره تو کشور پخش بشن و بیماران رو درمان کنن. باید اینقدر مغزشون پر باشه که بتونن به بهترین شکل به مردم خدمت کنن.

همه منو بعنوان یه استاد جدی می شناسن که تا کار رو یاد نگیرن نمی تونن درسشون رو با من پاس کنن.

کمتر پیش میاد تو دوران تخصص کسی از درسی مردود بشه اما من تا حالا چند نفر رو مردود کردم و تا کارشون رو خوب یاد نگرفتن نتونستن از پیش من برن.

امروز با دکتر تجدد کلاس مشترک داریم.

هر دومون فوق مغز و اعصابیم و با هم یه گروه دانشجو داریم.

خیلی از بابت دیشب تشکر کردم ازش.

با بچه ها سرگرم کاریم که یهو نگاهم به رها افتاد.

- سلام آقای دکتر

- سلام رها خانوم

- خوبین؟

- مرسی شما چطوری؟

- منم خوبم.

همه دانشجویام محو تماشای رها هستن. از اینکه اینقدر با من صمیمیه متعجب شدن. من آدم رسمی هستم که معمولاً با کسی اینقدر صمیمی نمی شدم مخصوصاً یه دختر اونم با این سرو تیپ.

کاملاً معلومه که رها با زندگی تو ایران آشنا نیست و هنوز تو حال و هوای آمریکاست.

با یه لباس اومده بیرون که کسی جرات نداره تو ایران این شکلی بگرده.

واسه اینکه بیشتر ضایع نشم رها رو به دانشجو هام معرفی کردم.

- بچه ها رها خانم دختر آقای دکتر تجدد هستن که تازه از آمریکا اومدن و دکترای معماری دارن.

فکر کنم با گفتن این حرف اون تصورات دانشجو هام نسبت به رابطه من با رها و فکرای که تو کلشون بود کلاً محو شد.

قسمت چهل و پنجم:

کلاس تموم شد.

من و دکتر تجدد با هم تو اتاق من نشستیم که رها اومد تو اتاقم.

- دکتر من عاشق بچه کوچیکم می خوام پیام خونت بچه ها تو ببینم.

- خوشحال میشم . با آقای دکتر و مامانتون با هم بیاین.

- نه اونا رو ولشون کن خودم می خوام پیام . کی پیام؟

- هر موقع دوست دارین .

- من همین الان دوست دارم پیام

جا خوردم .

چه آدم رکبه .

تو رودربایستی گیر افتادم .

- رها خانم منزل خودتونه بفرمایین

- من تهران رو بلد نیستم . یعنی سالها نبودم و اینجا همه چیز عوض شده . با هم میریم خونتون.

عجب گرفتاری شدم.

هرچی اصرار کردم دکتر تجدد حاضر نشد بیاد همراهمون و باید با این دختره بریم خونه.

به مهدیه زنگ زدم و گفتم امروز مهمون دارم . بهش گفتم لباس بچه ها رو مرتب کنه و به خونه هم برسه.

بیچاره از بس این بچه ها کار دارن که فرصت نمی کنه به خونه برسه و همیشه خونه نامرتبه.

با رها داریم میریم به سمت خونه.

چیزی که اذیت می کنه صمیمیت این دختره رهاست.

هر حرفی رو می زنه اصلاً انگار نه انگار من یه مرد غریبم و تازه یک روزه با همدیگه آشنا شدیم.

یه مشکل اساسی دارم اونم اینکه که من مهدیه رو به کسی معرفی نکردم و کسی نمی دونه اون زن منه . همه فکر می کنن پرستار بچه هاست.

حالا برخورد مهدیه با رها چی می تونه باشه نمی دونم.

رسیدیم خونه.

خونه من در مقابل خونه اونا خیلی ساده تره و معلومه که زیاد ازش خوش نیومده.

رفتیم تو خونه و رها رفت تو اتاق من تا لباسش رو عوض کنه.

هنوز خبری از مهدیه نیست .

تو اتاق بچه هاست و داره به بچه ها می رسه.

رها از در اتاقم اومد بیرون.

با دیدنش خشکم زد.

تاپ شلوارک پوشیده.

وای الان مهدیه با دیدن این چی فکر می کنه.

من از خجالت سرم رو پایین انداختم.

روم همیشه نگاهش کنم.

تو همین یه لحظه که دیدمش فهمیدم که دختر بسیار زیبا و خوش اندامیه.

رفتم تو اتاق خواب بچه ها.

مهدیه داره میاد بیرون.

- صبر کن مهدیه جان

- چیه؟

- بین این دختر دکتر تجده . تازه از آمریکا اومده . هنوز با فرهنگ اینجا آشنا نیست . زیاد حرفها و کاراش رو جدی نگیر

- به من چه . هر کار دوست داره بکنه. چرا این حرفا رو به من میگی

- همینجوری

سه تا بچه رو حسابی شسته و با لباس شیک داره اونا رو می بره تو سالن.

هر سه تا بچه ام واقعاً خوشکلن.

همه با هم رفتیم تو سالن.

مهدیه با دیدن رها خشکش زد.

چشم از رها بر نمی داره.

فکر نمی کرد رها با این لباس جلوی من بگرده.

منم سرم پایینه.

خدا رو شکر رها اصلاً حواسش به ما نیست و فقط محو تماشای بچه ها شده.

معلومه که خیلی از بچه هام خوشش اومده.

کاملاً متوجه میشم مهدیه از بودن رها تو خونه خیلی ناراحته.

اما نمیشه که بیرونش کنم.

اون مهمون خونه ماست.

بعد از کلی بازی کردن با بچه ها رو کرد به من

- دکتر بیا بشین حرف بزنیم. از خودت بگو . از کارت بگو . از ایران بگو . خیلی دلم می خواد از ایران چیزای زیادی بدونم.

روم نمیشه برم کنار این دختره بشینم . مخصوصاً حالا که مهدیه هم اینجاست.

از بس گفت دکتر بیا که ناچار شدم و رفتم کنارش نشستم.

واقعاً لباس پوشیدنش وقیحانه هست.

نمی دونم دکتر تجدد چرا چیزی بهش نمی گه .

شاید اون تو خونه این شکلی نمی گرده.

قسمت چهل و ششم :

شب شده.

تو اتاق خوابم هستم.

رها رفته خونشون و من تنهام.

مهدیه هم مثل همیشه سرگرم بچه هاست.

دارم به رها فکر می کنم.

هر کار می کنم نمی توئم بهش فکر نکنم.

مخصوصاً امروز که اون شکل و با اون لباس جلوم راه می رفت.

واقعاً تحریک کننده بود لباس پوشیدنش.

مدتهاست که با زنی رابطه نداشتم .

مهدیه هم با اینکه همسر مه روی خوش بهم نشون نمیده.

دیگه تحمل ندارم.

امشب باید برم سراغ مهدیه.

همه وجودم رو شهوت گرفته.

اومدم در اتاقش.

یه نگاه کردم تو اتاق.

همه بچه ها خوابن

مهدیه هم سرش رو گذاشته رو تخت و همینجور نشسته خوابش برده.

آروم دست زدم رو کمرش

بیدار شد

- چیه پرویز؟

- بیا بیرون

- چیزی شده؟

- نه . بیا بیرون

پشت سر من اومد بیرون.

وسط سالن که رسیدیم گفت :

- چی شده پرویز؟ طوریت شده ؟

- نه

- پس چی ؟

- هیچی

- مرض داری منو بیدار کردی؟

- نه . من بهت نیاز دارم

- یعنی چی؟

- می خوام باهات رابطه زناشویی داشته باشم.

- چی؟

- خوب من دیگه نمی تونم تحمل بیارم. منم یه آدمم و نیاز دارم . تو هم قانونی زن من هستی

- اه چی شد این دختره رها رو آوردی تو خونه . به پر و پاش نگاه کردی حالت خراب شده حالا اومدی سراغ من . نه آقا پرویز من یه بار گول تو رو خوردم واسه هفت پشتم بسه . اون بار هم فقط منو واسه لذت بردن خودت می خواستی و همین که زنت خوب شد منو پرت کردی بیرون از زندگیت . حالا هم چند روز دیگه میری با رها خانم و انگار نه انگار که منم آدمم.

- من حالم خرابه . حوصله نصیحت ندارم . تو هم زن منی و باید بیای کنارم.

- ببین اگه قرار به زور منو به این کار وادار کنی مطمئن باش همین فردا از اینجا میرم و دیگه هیچ وقت منو نمی بینی. خودت هم می دونی که من اگه برم دیگه هیچ وقت بر نمی گردم . پس دست از سرم بردار.

این دیگه عجب آدمیه.

فکر نمی کنه من حالم خرابه و بهش نیاز دارم.

ازش بدم اومد.

خیلی حالم گرفته شد.

اومدم تو اتاقم و خوابیدم.

حالم از این زندگی بهم می خوره.

اگه بخاطر بچه هام نبود پرتش می کردم بیرون از خونم.

قسمت چهل و هفتم :

صدای زنگ موبایلم داره میاد.

خیلی خوابم میاد.

اینم ول کن نیست.

همینجور که چشم بسته ان گوشی رو برداشتم.

- الو

- سلام دکتر

- سلام

- هنوز خوابی؟

- شما؟

- خوب زود منو یادت رفته

وای رهاست که

- رها خانم شمایی؟ ببخش خواب بودم

- چقدر میخوابی؟

- مگه ساعت چنده؟

- 8

- وای نه خواب موندم.

- حتماً دیشب دیر خوابیدی؟

- آره

- چرا؟ تو که زن نداری بگیم دیر می خوابی علت داره

وای عجب دختر پررویی

هر حرفی رو می زنه

- دکتر جان امروز نهار خونه من مهمونی

- نه ممنون . من کار دارم امروز

- آدم دعوت یه خانم محترم رو رد نمی کنه. شما مردای ایرانی چقدر بی کلاسیین.

نمی دونم چی بگم .

نمی خوام اینقدر با رها صمیمی بشم که هر روز با هم باشیم.

اما زیبایی این دختر بی اختیار داره منو به سمتش می کشه.

ته دلم می خواد دعوتش رو بپذیرم.

- خوب دکتر چی شد؟ میای یا نه؟

- نمی خوام مزاحمت بشم.

- اینقدر از این تعارفات بدم میاد. پس من منتظرم امروز نهار خونه ما.

- ممنون

- بای

نمی دونم دارم چیکار می کنم.

از خودم مطمئنم که نمی تونم با یه زن مثل رها زندگی کنم.

این اصلاً به من نمی خوره . سر کوچکترین چیزی باهاش تفاهم ندارم.

کلاً دیدگاهش با من فرق داره.

نمی دونم واسه چی اما نتونستم دعوتش رو رد کنم .

رفتم بیمارستان.

ساعت 12 شده و کارم تموم شده.

یه کت و شلوار شیک پوشیدم و دارم می رم خونه دکتر تجدد.

باز خوبه دکتر اینا هستن.

وارد اون خونه مجلل شدم.

رها با روی باز اومد استقبالم .

بهم دست داد و صورتم رو بوسید.

همین که منو بوسید یهو دلم ریخت پایین.

باورم نمیشد جلوی پدر و مادرش منو ببوسه.

یه لباس بسیار شیک پوشیده .

تا حدودی پوشیده تر از دیروزه.

اما یقه این لباسش خیلی بازه.

هر بار نگاهش می کنم بی اختیار چشمم به اندام برجسته رها می خوره.

همش به خودم نهیب می زنم که پرویز تو مهمون خونه دکتری خودت رو کنترل کن.

اما نمیشه.

نهار رو خوردیم.

دکتر گفت :

- پرویز جان من برم استراحت کنم . تو هم اگه دوست داری استراحت کن اگه هم خوابت نمیاد برو با رها تو خونه بگرد.

هنوز من حرف نزدm که رها گفت :

- خواب چیه . دکتر باید با من بیاد بریم بیلپارد .

بدون اینکه نظر من رو بخواد باشد و دست منو گرفت و با هم رفتیم سالن بیلپارد.

یک ساعت بازی کردیم .

بیلپارد باز ماهریه

دیگه خسته شدم.

کاش دست از سرم بر می داشت.

فهمیده من خسته ام

- دکتر خسته ای؟

- آره

- خوب زودتر می گفتمی . بیا بریم بخوابیم.

منو برد تو اتاق خوابش.

- دکتر رو تخت من بخواب منم این پایین می خوابم.

- نه شما رو تخت خودت بخواب من میرم تو سالن.

- نه همینجا بخواب . اونجا الان بابام پا میشه تلویزیون رو روشن می کنه و بیدارت می کنه .

یه پتو انداخت رو زمین و گفت بخواب.

خودشم لباسش رو عوض کرد و با لباس خواب رفت رو تختش.

باورم نمیشه جلوی من اینجور لباسی تنش کنه.

با اینکه خیلی خوابم می اومد اما با دیدن این صحنه خواب از سرم پرید.

هر کار می کنم خواب نمیرم.

اون که به سرعت خواب رفت.

همه بدنم رو شهوت گرفته.

هر لحظه ممکنه برم سراغش.

همش به خودم نهیب می زنم که پرویز تو مهمون خونه دکتري . کاری نکن که آبروی چندین ساله ات بره.

قسمت چهل و هشتم :

آروم پاشدم و رفتم تو سالن.

خدا رو شکر دکتر تجدد هم بیدار شده و داره تلویزیون می بینه.

کنارش نشستم .

خودش رفت واسم یه قهوه آورد

باید قهوه رو بخورم و برم دیگه.

الانه که این رها بیدار بشه و باز یه برنامه واسم بچینه.

به سرعت قهوه رو خوردم و از دکتر خداحافظی کردم و اومدم بیرون.

یه راست باید برم مطب.

دیگه فرصت نمی کنم برم خونه و به بچه ها سر بزنم.

رفتم مطب .

خیلی مریض دارم.

فکر کنم امشب هم باید تا ساعت 11 اینجا باشم.

از این زندگی یکنواخت هم خسته شدم.

از صبح تا شب فقط باید کار کنم.

باید یه مسافرت برم.

دو ساعتی گذشت.

مشغول ویزیت بیمارام هستم.

تلفنم زنگ خورد.

رهاست.

خدا رحم کنه

- سلام

- سلام دکتر بی معرفت

- معذرت می خوام خواب بودی دلم نیومد بیدارت کنم باید می اومدم مطب کلی مریض داشتم.

- نه بابا شوخی کردم . من ناراحت نشدم.

- ممنون

- بعد از مطب کجایی؟

نه این ول کن ما نیست.

اگه همینجور پیش بره تا دو روزه دیگه کلاً میاد خونه ما.

- رها جان من تا دیر وقت مطبم هنوز کلی مریض دارم . فکر نکنم زودتر از 12 تموم بشن

- باشه پس تا فردا

- اوکی .

به فکر فرو رفتم.

باید با خودم خلوت کنم.

باید تکلیف رها رو مشخص کنم.

اینجا که نمیشه فکر کرد .

بزار تو خونه کاملاً راجع بهش فکر کنم.

ویزیت مریضام تا ساعت 12 طول کشید .

خیلی خسته شدم.

ظهر هم نخوابیدم و بیشتر خوابم میاد.

یه راست اومدم خونه

بچه ها خوابن اما مهدیه هنوز بیداره.

خیلی سر سنگینه

- سلام مهدیه

- سلام آقای دکتر

- چیه مهدیه جان سر حال نیستی؟

- خدا رو شکر شما که سر حالی

- منظورت چیه؟

- تا این موقع شب با رها خانم بودی خوب میگم خوب سر حالی

- اشتباه می کنی تا همین الان مطب بودم اگه حرف منو قبول نمی کنی بیا زنگ می زنم به منشیم ازش بپرس

- به من چه . هر کار دوست داری بکن

- نه آخه حرفای نیش دارت رو می زنی بعد هم میگی به من چه

- یعنی دروغ میگم

- آره

- یعنی تو با رها نبودی

- نه

- یعنی نه‌ار رو تو خونه رها نبودی؟

- نه‌ار رو چرا اما بعدش رفتم مطب و تا الان هم مطب بودم.

- پس نگو که من حرفام نیش داره . تو به کارای خودت نگاه کن . سرت رو کردی تو برف فکر می کنی کسی نمی بینه چیکار می کنی. هر روز با دختره می گردی . دختره رو آوردی اینجا جلوی من که به قول خودت زنتم با این شکل می گردونیش . من که زنتم هیچ موقع روم میشه با شلوارک کوتاه جلوی تو و بچه ها بگردم که این دختره می گرده. خجالت بکش پرویز

- اشتباه می کنی . رها دختر بدی نیست . آمریکا زندگی کرده و اونجور بزرگ شده . مطمئن باش هیچ رابطه ای بین من و اون نیست . حالا که تو ناراحت میشی کلاً رابطه ام رو باهاش قطع می کنم.

- به من مربوط نیست . برو بگیرش. فقط به من دروغ نگو

قسمت چهل و نهم :

باز گیر دادنای مهدیه شروع شد.

نه حاضره زنم بشه و نه دلش می خواد من با کس دیگه ای باشم.

اون شب رو از خستگی به سرعت خواب رفتم

فردا صبح بیدار شدم و طبق روال همیشه رفتم بیمارستان.

عجیبه که خبری از رها نیست.

ساعت 11 شده و نه زنگی زده و نه سراغی از من گرفته.

دکتر تجدد هم چیزی راجع به رها نمیگه و منم روم نمیشه چیزی ازش بپرسم.

ساعت 12 شده و من می خوام برم خونه.

نمی دونم چرا اما همش منتظر رها هستم.

فکر می کنم هر جا باشه بالاخره یاد من می افته و به من زنگ می زنه.

دوروزه نه‌ار باهاش بودم و امروز موقع نه‌ار شده و خبری ازش نیست.

بی حوصله دارم میرم خونه.

چندبار تصمیم گرفتم بهش زنگ بزنم اما روم نشد.

رفتم تو خونه.

نهارم رو نفهیدم چطور خوردم.

رفتم بخوابم.

اما خواب به چشمم نمیاد.

هی از اینور و از اونور شدم اما نه امروز من خواب برو نیستم.

ساعت 4 شده که راه افتادم به سمت مطب.

دیگه نمی تونم تحمل بیارم.

زنگ زدم به موبایل رها.

خاموشه.

بیشتر نگرانش شدم.

نکنه واسش اتفاقی افتاده باشه.

این دختر تا دیروز یه لحظه از من بی خبر نمی موند حالا از دیشب ازش خبری نیست.

شاید دلخور شده.

نباید دیروز اینجور باهاش حرف می زدم.

رفتم مطب.

اصلاً نفهمیدم چطور مریضام رو معاینه کردم

خیلی نگرانم.

کاش زودتر این مریضام تموم بشه و از این مطب خراب شده برم.

اگه تا اون موقع خبری ازش نشد میرم در خونشون.

ساعت 9 شده .

به منشیم گفتم امروز کم مریض می بینم و تقریباً مریضی نمونده.

به جز یکی دوتا که فقط ام آر آی آوردن ببینم.

اونام رو دیدم و دارم آماده میشم واسه رفتن به خونه.

یه اس ام اس اومد واسم.

از طرف رهاست

نوشته :

پرویز زود بیا خونه ما کارت دارم

بلافاصله بهش زنگ زدم جواب نمیده.

یعنی چی شده.

بزار موبایل دکتر رو بگیرم دارم از نگرانی می میرم.

اونم جواب نمیده

خدایا چه اتفاقی افتاده که اینا هیچ کدوم جواب نمی دن.

به سرعت خودم رو رسوندم خونه دکتر.

زنگ زدم بدون اینکه کسی جواب بده در باز شد.

وارد خونه شدم.

رسیدم به واحد دکتر.

در بازه.

همه چراغا هم خاموشه.

دل تو دلم نیست.

چه اتفاقی افتاده.

با نور گوشی موبایلم یه خورده جلوی پام معلومه .

رفتم تو سالن .

نه انگار هیچ کس نیست.

یهو همه چراغا روشن شد.

همه دارن دست می زنن.

تولد تولد تولدت مبارک.

وای اینجا چه خبره.

اینهمه آدم نشستن رو صندلی و دارن واسه من شعر تولد می خونن.

خدای من اصلاً یادم نبود امروز تولد منه.

رها اومد جلو و گفت:

- عزیزم تولدت مبارک

- مرسی رها جان این چه کاری بود کردی . حسابی شرمنده شدم.

- خواهش می کنم عزیزم

کلی مهمون دعوت کردن که من هیچ کدوم رو نمی شناسم.

کاش بهم گفته بود یه لباس رسمی تر می پوشیدم.

اما یه خاطره فراموش نشدنی واسم شد این تولد.

واقعاً سورپرایز شدم.

قسمت پنجاهم :

عجب جشن تولد شیکی واسم گرفتن.

باور کردنی نیست.

اولین باره که کسی جشن تولد واسه من گرفته.

اونم به این با کلاسی.

با کلی آدم جدید آشنا شدم که همه از دوستان خانوادگی دکتر تجدد هستن.

دیگه واقعاً عاشق رها شدم.

کاری کرد که فکرشم نمی کردم.

خیلی با محبته .

مثل پروانه دورم می چرخه.

یه هدیه گرون قیمت هم واسم خرید و موقع هدیه دادن منو بوسید.

جلوی اینهمه آدم براحتی منو بوسید.

واسه مهمونای اینجا به نظر کار عادیه اما من از خجالت سرخ شدم.

موقعی که هدیه رو بهم داد گفت حالا هدیه اصلی باشه واسه بعد.

یه لبخند زد و رفت وسط.

صدای آهنگ زیاد شد و کم کم همه رفتن وسط.

رها وسط سالن می رقصه و کلی هم پسر و دختر دورش رو گرفتن.

چند بار از من خواست برم وسط اما چون هیچی بلد نیستم قبول نکردم.

بعد از رقص نوبت شام رسید.

یه میز شام چیدن که تو عمرم ندیدم.

چقدر اینا منو شرمنده کردن .

از یه خرج عروسی بیشتر واسه تولد من هزینه کردن.

باورم نمیشه اینهمه واسه رها مهم باشم که اینجور واسم جشن گرفته باشه.

بدم نمیاد دوماً این خونواده باشم.

دوماً یه خونواده پولدار بودن هم مزه میده.

تصمیمم رو گرفتم .

تو اولین فرصت میرم خواستگاری رها.

کم کم مهمونی تموم شد.

همه دارن میرن.

دیگه خونه خلوت شد .

فقط من موندم و خونواده رها.

ساعت 2 شده و بیچاره مهدیه که حتماً منتظر من بیدار مونده.

اومدم خداحافظی کنم برم که رها گفت پرویز صبر کن کارت دارم . حالا کجا می خوای بری.

دستم رو گرفت و برد تو اتاق خودش.

دکتر تجدد و خانمش خداحافظی کردن از من.

بیچاره ها خیلی خسته شدن.

خیلی ازشون تشکر کردم.

دکتر گفت :

- از من تشکر نکن همه زحمات با رها جون بوده. اون خودش دوست داشت این مهمونی رو ترتیب بده.

دکتر و خانمش رفتن تو اتاق خوابشون و خوابیدن.

رها به من گفت بشین رو مبل.

حالا نوبت هدیه ویژه من به توه.

یعنی چی می تونه باشه این هدیه .

چرا جلوی همه بهم ندادش.

یه اهنگ گذاشت و رفت وسط.

می خواد برقصه.

این دختر اینهمه رقصیده هنوز خسته نشده که ساعت 2 نیمه شب هوس رقص کرده.

از تو یخچال اتاقش دوتا لیوان شربت آورد.

صوتش رو آورد جلو

- عزیزم بخور

- نه ممنون من از بس چیز خوردم که دیگه جا ندارم

- نه این فرق داره بخور

حتماً شربت خاصیه.

هر دومون شربتمون رو خوردیم.

مزه خاصی داشت که تا حالا نچشیده بودم.

رفت وسط سالن.

حال عجیبی داره رها.

شروع کرد به رقصیدن.

عجب رقصی میره این دختر.

تا حالا ندیده بودم دختری به این زیبایی برقصه.

چند دقیقه گذشت .

یه احساس عجیب و غریب دارم.

فکر می کنم دارم بال در میارم.

داد زدم .

- رها من حال خوش نیست . یه جوریم انگار دارم میرم تو آسمون

- منم همینجورم . اینا بخاطر مشروب فوق العاده ایه که خوردیم.

- چی ؟ مشروب خوردیم؟

- حرف نزن . خوشیش می پره . فقط نگاه کن

از بس حال خوشی دارم که به هیچ چی فکر نمی کنم.

فقط محو تماشای رها شدم.

تو رقص شروع کرد به کندن لباساش.

وای نه داره لخت میشه و همینجور می رقصه.

به قدری حال خرابه که داره همه اتاق دور سرم می چرخه.

صدای بلند این اهنگ هم مثل یه پتکه که داره تو سرم می خوره.

رها اومد کنارم و آروم دم گوشم گفت اینم هدیه مخصوصت.

لخت کنارم نشست و منم که با خوردن این مشروب و دیدن رها که هیچی تنش نیست آتش شهوتم فوران کرده

گرفتمش تو بغلم و نفهمیدم دارم چیکار می کنم.

دیگه چیزی یادم نیست.

چشام رو باز کردم.

صبح شده.

من و رها لخت رو تخت افتادیم.
 از دیدن این صحنه خجالت کشیدم.
 اولین چیزی که یادم اومد اتفاقات دیشب بود.
 وای من و رها با هم رابطه داشتیم.
 اصلاً باورم نمیشه.
 به سرعت لباسم رو پوشیدم .
 اون که از بس خسته هستش که اصلاً متوجه من نیست و بیدار نشد.
 باید برم بیمارستان.
 حتی فرصت ندارم یه دوش بگیرم.
 البته خجالت هم می کشم.
 اگه موهام خیس باشه و دکتر تجدد منو ببینه چی بگم.
 اومدم تو سالن.
 خداروشکر کسی نیست و به سرعت رفتم بیرون خونه.
 یه حس گناه بهم دست داده.
 تو یه شب هم مشروب خوردم و هم به دختر مردم دست درازی کردم.
 نمی دونم برخورد دکتر تجدد با من چیه.
 وای اگه بفهمه من اینکار رو کردم چه عکس العملی داره.
 اما اون رابطه رویایی هم واسم بینهایت جذاب بود.
 تا حالا با کسی اینجور رابطه ای نداشتم.
 نه پرستو و نه مهدیه.
 هیچ کدوم مثل رها نبودن.
 رسیدم بیمارستان.
 دلم می خواد زود کارم تموم بشه تا برم خونه.

دلم واسه مهدیه و بچه ها تنگ شده.

از دیروز ندیدمشون

ساعت 11 بود که موبایلم زنگ خورد

رهاست

- سلام پرویز جان

- سلام رها جان

- ببخش صبح خواب موندم و بدون خوردن صبحونه رفتی سر کار

- نه خواهش می کنم تو دیشب حسابی منو شرمنده کردی اینقدر شام خوردم که تا دو روز چیزی از گلویم پایین نمیره.

- حالا کلک بگو از کدوم قسمت بیشتر خوشت اومد . اون مهمونی تولد شلوغ یا مهمونی دو نفریمون.

خجالت کشیدم.

نمی دونم چی بگم

- پرویز همین خجالت کشیدن دلم رو برده. می بوسمت سرخ میشی . واست می رقصم عرق شرم رو رو پیشونیت می بینم. فقط دیشب عجب خجالت رو گذاشتی کنار و ...

با صدای بلند داره می خنده.

معلومه که هنوز مسته.

-قسمت پنجاه و یکم :

ظهر شده من اومدم خونه.

خیلی خسته ام.

دیشب که تا دیر وقت بیدار بود و صبحم که بیمارستان .

الان جون میده بخوابم.

مهدیه اومد جلوم.

- خیلی بی معرفتی پرویز . نمیگی دلم هزار تا راه میره. چی میشد یه زنگ می زدی می گفتی شب رو خونه نمیای. کی می خوای بفهمی من نگرانم میشم. به جون خودت تا صبح پلک به هم نگذاشتم. هر چی هم زنگ زدم جواب ندادی.

- وای ببخشین . اصلاً حواسم نبود . کی زنگ زدی؟

موبایلم رو نگاه کردم.

اه اینهمه میس کال .

چطور متوجه نشدم.

حتماً از بس صدا زیاد بوده که صدای زنگ موبایلم رو نشنیدم.

باورم نیشه 45 بار مهدیه بهم زنگ زده.

- پرویز جان اینو بدون من نگرانم میشم. هر جا دوست داری برو اما فقط یه زنگ به من بزن و بگو نمیای که من از نگرانی در پیام.

- باشه عزیزم . حتماً . تو که به ما روی خوش نشون نمیدی . اون وقت نگرانم هم میشی

- یعنی تو فقط مشکلت روی خوش نشون دادنه . باشه روی خوش هم بهت نشون میدم . فقط اینقدر منو تنها نگذار.

نهارم رو داد و رفت بچه ها رو خوابوند .

رو تختم دراز کشیدم که مهدیه اومد تو اتاقم.

وای با لباس خواب اومده.

عجب آرایشی کرده.

اومد کنارم خوابید.

- بیا اینم روی خوش. هر کار دوست داری بکن.

باورم نمیشه مهدیه اومده باشه کنارم و خودش رو در اختیارم گذاشته باشه.

منم که از خدومه شروع کردم

کارم تموم شد اما مهدیه کجا و رها کجا.

رها تو رابطه زناشویی استاد و مهدیه یه دختر روستایی که هیچ چیز نمی دونه.

من که مزه رابطه با رها رو چشیدم از این رابطه زیاد لذت نبردم.

بعد از رابطمون همونجور کنار هم خوابیدیم.

موبایلم داره زنگ می خوره.

وای رهاست.

کنار مهدیه خوابیدم .

نمی دونم چطور جوابش رو بدم.

به سرعت پا شدم.

مهدیه گفت :

- چی شده پرویز؟

- از مطبه . دیرم شده.

به سرعت لباس پوشیدم.

باز هم نتونستم یه دوش بگیرم.

از بوی بد خودم حالم بهم می خوره.

نه دیشب دوش گرفتم و نه الان.

موقع رفتن مهدیه اومد جلوم و منو بوسید

- پرویز عاشقتم

این حرفش خیلی به دلم چسبید.

تو ماشین به رها زنگ زدم

- رها جان ببخش دسشویی بودم جواب ندادم

- چقدر طولانی هم دسشویی بودی . اینهمه زنگ زدم.

- معذرت می خوام. جانم بگو

- کجا میری ؟

- مطب

- بعد از مطب چی ؟

- باید برم خونه . دیشب خونه نبودم بچه هام تنهان

- یه سوال

- بپرس

- تو با مهدیه رابطه داری؟

- چی؟

- میگم تا حالا با مهدیه رابطه داشتی؟

- نه . چرا مگه

- هیچی

- بگو رها منظورت چی بود؟

- کنجکاو شدم. آخه یه دختر زیبا تو خونه یه مرد بی زن باشه آدم رو به فکر می ندازه . خیلی باید مقاوم باشی که تا

حالا کارش رو نساختی

- این حرفا چیه می زنی

- خوب دیگه هیچی . خیالم راحت شد .

گوشی رو قطع کرد.

از خودم بدم اومده.

با دو زن رابطه دارم و مجبورم اینهمه دروغ بگم تا لو نرم.

همیشه آدم سستی هستم و جلوی یه زن براحتی وا میدم.

از همون نوجوانی این حس رو داشتم و الانم که سی و چند سالمه هنوز همین شخصیت رو دارم.

مطمئنم اگه یه زن دیگه هم پیدا بشه که یه خورده جلوم عشوه بیاد با اونم رابطه برقرار می کنم.

واقعاً که آدم پستی هستم.

تو راه مطب کلی به خودم بد و بیراه گفتم.

حیف که من پزشک این جامعه هستم و محرم اسرار مریضام.

قسمت پنجاه و دوم :

روزها یک به یک داره می گذره .

هر روز رها رو می بینم .

با اینکه نمی خوام باز دلبسته یه زن بشم اما نمیشه.

رها یه جوری به من محبت می کنه که نمی تونم بهش فکر نکنم.

مهدیه هم مثل سابق همون زن بی ادعا و با معرفته.

همیشه با روی خوش به استقبالم میاد و هیچ موقع هیچ گلایه ای نداره.

بین دو زن که هر دو دوستم دارن و هر کدوم یه مزیت های خاص خودشون رو دارن گیر افتادم.

رها امروز واسه نهار دعوتم کرده.

مثل خیلی از روزهای دیگه که نهار رو با رها می خورم.

ساعت 12 شده و دارم میرم به سمت خونه رها.

در زدم و مامان رها در رو باز کرد.

خبری از رها نیست.

عجیبه .

همیشه رها خودش می اومد دم در استقبال اما امروز نیست.

رفتم تو خونه.

یه صدای آهنگ بلنده.

عجب آهنگ غمگینی .

مامان رها گفت:

- پرویز جان رها تو اتاق خودشه و تو حال خودش . برو ببینش. چند روزه رفتارش عوض شده . موقعی که تنها میشه از این آهنگای غمگین گوش میداد که هیچگاه گوش نمیداد.

آروم رفتم تو اتاقش.

وای چقدر صدای آهنگ زیاده.

رو تخت نشسته و سرش رو رو زانوش گذاشته.

اصلاً متوجه من نیست.

عجب آهنگی گوش میدی .

تو را دوست دارم

و وقتی تو نیستی غمگینم

و به آسمان آبی بالای سرت

و اخترانی که تو را میبینند رشک میبرم

تو را دوست دارم

و آنچه میکنی در نظرم بی همتا جلوه می کند

و بارها در تنهایی از خود پرسیده ام

چرا آنهاییکه که دوستشان دارم بیشتر شبیه تو هستند

تو را دوست دارم

اما هنگامی که نیستی از هر صدایی بیزارم

حتی اگر صدای آنانی باشد که دوستشان دارم

زیرا صدای آنها طنین آهنگین صدایت را در گوشم می شکند

می دانم که دوستت دارم

اما افسوس که دیگران دل ساده ام را کمتر باور می کنند

و چه بسا به هنگام گذر می بینم به من میخندند

زیرا آشکارا می نگرند نگاهم به دنبال دوست

ده دقیقه ای هست که تو اتاق رهام و اون بقدری تو افکار خودشه که متوجه حضور من نشده.

هر چند دقیقه سرش رو بلند می کنه و با دستمالی که دستشه اشکاش رو پاک می کنه و باز سرش رو می گذاره رو زانوش.

عجب حالی داره رها.

فکر نمی کردم این جور دختر احساساتی باشه.

بهتره برم بیرون و نفهمه که تو این حالت دیدمش.

همونجور آروم و بی صدا اومدم تو سالن.

مامان رها با حالت تعجب اومد کنارم

- چی شد پرویز جان؟

- بگذارین تو حال خودش باشه. تا حالا رها رو اینجور ندیده بودم. چی شده؟

- منم نمی دونم چشه. به نظرم عاشق شده

یعنی چی؟

نکنه رها عاشق من شده .

من که هنوز بین مهدیه و رها دو دل هستم . اونوقت رها اینجور تو عشق من داره می سوزه.

مامان رها رفت صدایش زد و اونم بعد از چند دقیقه اومد بیرون.

از بس گریه کرده چشماش پف کرده.

خودش رو به اون راه زد و گفت خواب بوده.

نمی خواد بفهمم که گریه کرده.

قسمت پنجاه و سوم :

خیلی دلم گرفته.

از اینکه بین دو زن عاشق گرفتار شدم و نمی دونم چیکار کنم دلم گرفته .

رفتم پیش مهرداد صمیمی ترین دوستم.

مهرداد از همه چیز خبر داره و خودش مهدیه رو واسم گرفت.

تو مطبش نشستم

- چیه دکتر جان ؟ نبینم اینهمه دmq باشی

- مهرداد جان نمی دونم چیکار کنم؟ بین مهدیه و رها گیر افتادم.

- چرا گیر افتادی؟

- مهدیه زنده و حسابی بهم محبت می کنه اما رها عاشقم شده و می خواد هر جور هست زن من بشه

- اینکه فکر کردن نداره . تو به این میگی دوراهی

- تو بودی چیکار می کردی؟

- خوب معلومه می رفتم سراغ رها . رها قابل مقایسه با مهدیه نیست. اون دختر دکتر تجده . دکترای عمران داره و مولتی میلیاردره . تازه عاشق تو هم هست . دیگه چی می خواد . نکنه می خواد با کلفت خونت زندگی کنه

- نه مهدیه هم زن خوبیه.

- ببین پرویز با خودت که رودربایستی نداری . تو واسه مهدیه زیادی . تو فوق تخصصی و پولدار . باید با کسی زندگی کنی که بهت بخوره . مثل رها که در حد خودته و حالا یه کم بالاتر . اما مهدیه اصلاً در حد تو نیست. تنها کاری که بلده انجام دادن کار خونه است. اینو قبول کن که اون کلفت خونته یا حالا خیلی با کلاس پرستار بچه هاته. چطور می خواد با مهدیه بری خونه دوستات. اصلاً نحوه لباس پوشیدنش . نحوه حرف زدنش و اصلاً شخصیتش به تو دوستات نمی خوره.

- آخه نامردیه . یعنی همینجور ولش کنم و برم.

- نه ولش نکن . بزار اون تو رو ول کنه و بره تا همیشه طلبکارش باشی.

- چطور ؟

- کافیه بیشتر با رها باشی تا اون خودش حس کنه تو زندگیت زیاده . اونوقت خودش با پای خودش می گذاره و میره حرفای مهرداد همیشه رو من تاثیر می گذاره.

به نظر حرفای منطقی می زنه.

اما یه حس گناه همه وجودم رو گرفته.

فکر می کنم با بی مهری به مهدیه دارم گناه بزرگی انجام می دم.

از تاوانش می ترسم.

می ترسم دلش بشکنه و نفرینم کنه.

می دونم یه دل شکسته می تونه زندگیم رو نابود کنه.

اما خداییش نمی تونم با مهدیه که به قول مهرداد کلفت خونمه زندگی کنم.

اون بعد از اینهمه مدت هنوز نمی تونه یه لباس شیک تنش کنه.

حالا که فکر می کنم اگه بخوام روزی مهدیه رو جلوی دوستانم بعنوان همسر معرفی کنم خجالت می کشم.

به قول مهرداد نباید با خودم رودربایستی داشته باشم.

باید تصمیم درست و منطقی بگیرم

قسمت پنجاه و چهارم :

بعد از چند روز کلنچار رفتن با خودم قانع شدم که رها می تونه همسر ایده آل من باشه

باید تو یه فرصت مناسب ازش خواستگاری کنم.

رها چندبار تا حالا منو سورپرایز کرده حالا نوبت منه که سورپرایزش کنم.

می خوام یه جور ازش خواستگاری کنم که اصلاً فکرشم نمی کنه.

جمعه تولد رهاست.

بهترین فرصت واسه خواستگاری تو جشن تولدشه.

امروز یکشنبه هست و چند روز وقت دارم واسه برنامه ریزی.

با مهرداد صحبت کردم راجع به این موضوع.

میگه تو خیالت راحت یه جور سورپرایزش می کنم که تا عمر داره یادش نره.

مهرداد بهم گفت باید با رها یه چند روز از تهران دور بشیم تا اون بتونه کارهایش رو انجام بده.

زنگ زدم به رها

- سلام رها جان

- سلام عزیزم

- خوبی؟

- مرسی خوبم

- رها جان من باید واسه ماموریت برم رامسر می خواستم تو هم با من بیای

- من که از خدومه . کی بریم؟

- از سه شنبه تا جمعه

- باشه منم میام.

معلومه که از پیشنهاد من خوشحال شده.

یه برگه ماموریت الکی هم درست کردم.

باید به مهدیه نشوونش بدم تا بهم شک نکنه.

روز سه شنبه شد و من و رها راهی شمال شدیم.

کلید ویلا مهرداد رو هم گرفتم .

مهرداد یه ویلا زیبا رامسر داره.

به پیشنهاد رها با ماشین اون راهی سفر شدیم.

یه مازراتی کوآتروپورته S شیک داره رها.

ماشین فوق العاده ایه.

سفر بسیار شیرینیه.

مدتها بود سفر نرفته بودم و حالا با رها که کم کم دارم عاشقش میشم و اونم منو دوست داره هم سفر شدیم.

من پشت فرمون نشستم و رها مشغول گذاشتن ترانه های مورد علاقه.

بالاخره یه آهنگ مورد پسندش رو گذاشت.

صدای آهنگ رو زیاد کرد.

دارم کر میشم.

سان روف ماشین رو زد.

با یه تیشرت و بدون روسری ایستاد و داره جیغ می زنه.

همه دارن نگاهمون می کنن.

جلف بازیهایش رو دوست ندارم.

با اینکه سنش کم نیست و مدرک تحصیلی بالایی داره اما مثل بچه ها می مونه و همش مشغول شیطونیه.

تو حال و هوای خودمونیم که یهو صدای آژیر ماشین پلیس رو شنیدم.

وای نه.

یه ماشین پلیس دقیقاً پشت سرمونه.

رها هم ترسید و بلافاصله اومد تو ماشین.

ماشین پلیس اومد جلومون و تابلو ایست رو گرفت و من زدم بغل.

خدا رحم کنه چند تا پلیس عبوس اومدن پایین .

معلومه که عصبانی هستن و الانه که بهمون گیر بدن.

شیشه رو دادم پایین

یکی که معلومه ارشدشونه اومد کنار ماشین

- سلام جناب سروان

- سلام. آقا معلومه که آدم متشخصی هستین از شما بعیده این رفتارهای هنجار شکن. حالا یه جوون 18 ساله اینکار رو انجام میداد می گفتیم جوونه و بی تجربه به شما چی بگم.

- شرمنده . خانمم ایران نبوده هنوز با محیط اینجا آشنا نیست

- شغلتون چیه؟

- پزشک هستم

- آقای دکتر شما باید بهشون تذکر بدین . اینجا ایرانه و قوانین خودش رو داره.

- حتماً .

- ممنون . ایشالا سفر خوبی داشته باشین و بهتون خوش بگذره.

- مرسی

عجب پلیس مودب و با فرهنگی.

باور نمی کردم یه آدم با اون قیافه اینجور مودب باشه

قسمت پنجاه و پنجم :

رسیدیم رامسر.

تا اینجا سفر که خیلی بهمون خوش گذشته.

زندگی با رها خیلی واسم جذابه.

ویلاى مهرداد بسیار زیباست.

رها با اینکه تو اون جور خونه ای زندگى می کنه اما از این ویلا خوشش اومده.

یه استخر بزرگ تو سالن داره .

رها همینکه چشمش به اسخر افتاد گفت :

- پرویز بریم شنا

- من خسته ام. بهتره بریم بخوابیم.

- تو برو بخواب من باید برم شنا یه مدت تو آب نرفتم دلم تنگ شده.

یه لحظه تو ذهنم تصور کردم رها رو که با لباس شنا داره شنا می کنه تصمیم عوض شد

- نه منم میام شنا بعداً میریم می خوابیم.

رها رفت که لباسش رو عوض کنه و منم همینجا مایو پوشیدم.

رفتم تو آب و منتظرم تا رها بیاد.

چند دقیقه گذشت و رها اومد.

وای رها تو لباس شنا چقدر خوشکله

نمی تونم چشم ازش بردارم.

از بس ضایع نگاهش کردم که گفت :

- چیه دکتر ؟ تا حالا دختر با لباس شنا ندیدی؟

- نه رها جان به این زیبایی ندیدم

- قابلی ندارم.

- مرسی

اومد تو آب و شروع کرد به شنا .

وای عجب بدن نرمی داره . مثل ماهی داره شنا می کنه.

دارم دیوونه میشم.

دیدن این بدن زیبا اونم تو آب از خود بیخودم کرده.

یک ساعت شنا کردیم و من تو هر فرصتی خودم رو به اون می چسبوندم.

رها که دید حالم خرابه گفت

- پرویز بیا بریم بخوابیم . تو حالت خرابه . نمی گذاری من شنا کنم.

از خجالت سرم رو پایین انداختم.

کنار استخر لباس شناس رو کند و دستم رو گرفت و برد تو اتاق خواب.

رابطه دوم ما اینجا شکل گرفت.

باز هم رویایی بود.

چند روزه رامسریم.

رها هم فهمیده ماموریت من الکی بوده . چون از صبح تا شب تو خونه ایم .

تلفنی با مهرداد در ارتباطم.

جالبه که به منم نمیگه چه برنامه ای داره.

میگه می خوام واسه خودت هم غیرمنتظره باشه.

قسمت پنجاه و ششم :

پنج شنبه شده و سفر ما تموم شد.

داریم بر می گردیم به سمت تهران.

رها ناراحته که سفرمون تموم شده.

همش میگه پرویز بیا یه دو روز دیگه بمونیم. دلت میاد این هوای عالی رو ول کنی بری تو تهران با اون هوای آلوده.

بالاخره رسیدیم تهران.

ماشین رو زدم تو پارکینگ و به همراه رها دارم میرم تو خونه شون.

در خونه رها رو باز کردیم همه جا تاریکه.

یهو یه نور کم که رنگیه روی سقف ظاهر شد و کم کم چند تا شدن.

رقص نوره فوق العادیه ایه.

کم کم صدای آهنگ هم بلند شد.

همه دارن با آهنگ دست می زنن.

رها فهمیده که واسش جشن گرفتیم.

بقدری رقص نور و آهنگ زیباست که دهنمون باز مونده.

حالا که نور بیشتر شده می بینم کلی مهمون تو خونه دکتر تجدد هستن که همه ایستادن و دارن ما رو نگاه می کنن.

یک میز هم وسط سالنه که یه کیک 5 طبقه روش گذاشتن.

دو تا مبل گذاشتن یه گوشه سالن که مخصوص من و رهاست.

با راهنمایی مهرداد رفتیم اونجا نشستیم.

رها بغل گوشم گفت :

- ممنون پرویز . چیکار کردی . باورم نمیشه جشن تولد به این زیبایی واسم گرفته باشی

- خواهش می کنم. البته همه زحمتش با مهرداد و بابا و مامان خودت بوده.

- ممنونم .

مجری برنامه شروع کرد به حرف زدن.

برنامه جالبی رو اجرا می کنه هم جوک میگو و هم می خونه.

کلاً برنامه شادیه.

یک ساعت از برنامه گذشت.

موقع دادن کادوهای تولده.

مهرداد صدام زد.

- پرویز اینم کادو تو برو بهش بده منم میکروفون رو بهت می دم موقع دادن کادو تولد ازش خواستگاری کن.

- وای نه من روم نمیشه

- این حرفا چیه ؟ مگه نمی خوای سورپرایزش کنی

با اینکه خیلی سخته جلوی اینهمه آدم خواستگاری کردن اما ایده خوبییه . باید اینکار رو انجام بدم.

رها اون وسط ایستاده و آماده که من بهش کادو بدم.

کادو رو دادم بهش و منو بوسید.

مهرداد به سرعت میکروفون رو داد به من.

به گروه موسیقی اشاره کرد که ساکت بشن.

حالا نوبت منه.

باید به بهترین شکل ازش خواستگاری کنم.

میکروفون رو آوردم بالا.

من خدمت همه میهمانان عزیز خیر مقدم عرض می کنم. خیلی خوشحالم که در خدمت شما هستم. امشب شب تولد عزیزترین انسانی که تو این دنیا دارم. رها یک انسان نیست یه فرشته دوست داشتنیه که همیشه آرزو داشتم باهاش آشنا بشم. من همینجا و همین لحظه و در برابر شما عزیزان می خوام از رها جان یه سوال بپرسم.

چند لحظه مکث کردم .

همه ساکتن و می خوان ببینم سوال من چیه

رهای عزیز من عاشق تو هستم و می خوام بدونم حاضری یه عمر همراه و همسر من بشی؟

همه متعجب شدن از این حرف من.

صدای پیچ مهمونا بلند شد.

مجری برنامه که خیلی باهوشه گفت :

آقای دکتر از قدیم گفتن سکوت علامت رضایته پس مبارک باشه.

به افتخار این زوج خوشبخت بزن اون دست قشنگه رو.

صدای دست و سوت و جیغ بلند شد.

تو همین لحظه گروه موسیقی شروع کردن به زدن آهنگ

اومدم خونتون برای خواستگاری

اومدم قلبمو بدم به یادگاری

اومدم حریر گل به تنت بپوشم

یه شراب کهنه از عشق تو بنوشم

نامزدمو بدید برم میخوام به قربونش برم

عاشقشم ، دیونشم از صبح تا شب در خونشم

نامزدم میخوامش دنبالشم میپامش

هرچی دارم تو دنیا میخوام بشه به نامش

عاشقم دوستش دارم میخوام گرفتار شم

خواب غفلت بودم میخوام که بیدارشم

اومد اون روزی که من افسون دلدارشم

با دلش همسایه دیوار به دیوارشم

نامزدم میخوامش دنبالشم میپامش

هرچی دارم تو دنیا میخوام بشه به نامش

قسمت پنجاه و هفتم :

رها داره بال در میاره.

نمی تونه خوشحالی خودش رو مخفی نگه داره.

همه وسطن و دارن می رقصن.

رها هم اون وسط داره خودش رو می کشه.

اومد به سمت من.

- پرویز تو هم بیا وسط

- من بلد نیستم عزیزم.

- ممنونم پرویز .

- از بایت چی؟

- جشن تولد و از اون مهمتر اینکه من رو لایق دوستی و از من خواستگاری کردی . پرویز باور کن هنوز باورم نمیشه

تو از من خواستگاری کردی . خدا کنه خواب نباشم

- رها جان این حرفا چیه . من باید خوشحال باشم که یه همچین زنی نصیبم شده.

یهو خم شد و لبش رو گذاشت رو لبم.

وای جلوی اینهمه آدم منو بوسید.

حالا ول کن هم نیست.

خوبه که تاریکه و همه مشغول رقصن و کسی حواسش به ما نیست.

بالاخره این شب بیادموندنی هم به پایان رسید.

می خوام برم خونه که رها نمی گذاره.

دلم واسه مهدیه و بچه هام تنگ شده.

- رها جان بزار برم خونه دلم واسه بچه هام تنگ شده

- پس من چی؟

- این چند روز که همش با تو بودم

- باشه برو بی معرفت

معلومه که دلخور شده اما نمیشه نرم خونه.

بچه هام گناه دارن.

بالاخره با هر بدبختی بود اومدم بیرون و دارم می رم خونه.

الانه که مهدیه شروع کنه به نق زدن.

بگه این چند روز کجا بودی

کاش از دست این نق زدنه‌های مهدیه هم راحت می شدم.

بعد از عروسی بچه های خودم رو میارم خونه خودمون و مهدیه رو می فرستم بره روستای خودشون.

دیگه حوصله مهدیه رو ندارم.

از روزی که با رها آشنا شدم و دیدم این خانواده با اون همه ثروت و موقعیت اجتماعی بالا چقدر دوست دارن من

دومادشون بشم فهمیدم که ارزشم خیلی بیشتر از مهدیه هست و حیفه با یه زنی مثل مهدیه ازدواج کنم.

حیف که قبلاً بخاطر نیاز جنسی مجبور شدم عقدش کنم.

با اخم دارم وارد خونه میشم.

بهتر یه جوری بر خورد کنم که جرات نکنه چیزی بهم بگه.

همین که در خونه باز شد بچه ها دویدن به سمتم.

پاهام رو گرفتن.

با دیدن این صحنه دلم ریخت پایین.

چقدر پدر بدیم من.

سه تا بچه بی گناه و معصوم رو گذاشتم اینجا و اونوقت دنبال خوشی خودم هستم.

جلوی بچه ها احساس شرم می کنم.

به منم میگن پدر.

چند روزه شمالم و مشغول عشق بازی با رها و اون وقت سه تا بچه ام اینجور دلتنگ من شدن.

حتی یادم رفت واسشون سوغات بخرم تا لاقل خوشحال بشن.

مهدیه هم بر خلاف تصور من با روی خوش اومد استقبال و همون دم در منو بوسید.

- خسته نباشی عزیزم. حتماً تو این ماموریت خیلی خسته شدی

- مرسی مهدیه جان.

- بشین واست شام بیارم

- نه ممنون یه چیزی خوردم.

- چایی چی؟ بیارم؟ تازه دم کردم

- بیار مهدیه جان.

یه چایی آورد و اومد کنارم نشست.

معلومه که دلش حسابی واسم تنگ شده.

می خواد باهام حرف بزنه.

چند روزه تنها تو این خونه بوده و حالا دوست داره با شوهرش درد دل کنه.

اما من بقدری خسته ام که حوصله حرف زدن رو ندارم.

چشام داره بسته میشه.

قسمت پنجاه و هشتم :

داریم مقدمات عروسی رو فراهم می کنیم.

رها دوست داره زود عروسی بگیریم.

قرار شد عروسی تو باغ دایی رها گرفته بشه که یه باغ بسیار زیباست.

رها مشغول خریده.

هر روز با مامانش دارن تو بازار می چرخن و وسیله خونه می خرن.

خیلی خوشحاله .

دکتر تجدد هم اون واحد خالی خونه بسیار شیکشون رو واسه ما خرید.

میگه دوست دارم کنار خودمون باشین.

تنها چیزی که عذابم میده نگاههای معصومانه مهدیه هست.

فهمیده که قدرت مقابله با رها رو نداره.

خودش رو از پیش بازنده می دونه.

بعد از چند روز اومدم تو خونه خودم.

مهدیه مثل همیشه مشغول نگهداری از بچه هاست.

بچه ها رو که خوابوند اومد کنارم.

- پرویز جان وقت داری با هم حرف بزنیم.

با اینکه خوابم میاد اما قبول کردم که حرف بزنه.

- بگو مهدیه جان

- پرویز من آدم بی منطقی نیستم. خودم هم قبول دارم که در حد همسری تو نیستم. تو خیلی از من سرتری .

امیدوارم که با رها خوشبخت بشی فقط یه خواهش دارم اونم اینکه من رو طلاق نده. من قول می دم نگذارم کسی بفهمه ما زن و شوهریم. من مثل قبل بعنوان پرستار بچه هات می مونم . فقط اجازه بده ما تو این خونه بمونیم و هر چند روز یکبار به ما سر بزن که این بچه ها اینقدر دلتنگت نشن.

- حتماً میام مهدیه جان . من نمی تونم شماها رو فراموش کنم.

حس عجیبی دارم.

نمی دونم چم شده اما از خودم دارم متنفر میشم.

نمی تونم تو چشمای مهدیه نگاه کنم.

حرفاش رو که زد اومد تو بغلم. معلومه که بهم نیاز داره.

گرفتمش تو آغوشم و ...

یک هفته به عروسیمون مونده.

تقریباً همه کارهای خونه جدیدمون انجام شده.

رها و خونوادش با بهترین وسایل خونه رو چیدن.

همه چیز عالیه.

دارم سومین زنم رو هم می گیرم.

اینجور که من دارم پیش میرم فکر کنم تا آخر عمرم یه حرمسرا داشته باشم.

قسمت پنجاه و نهم :

بعد از کلی انتظار شب عروسیم رسید.

با کت و شلوار شیک اومدم در آرایشگاه و منتظرم رها بیاد بیرون.

چند دقیقه گذشت و در باز شد.

وای این رها مثل یه فرشته زیبا شده.

واقعاً دختر خوشکلیه که با این لباس و این آرایش دیگه حرف نداره.

سوار ماشین عروس شدیم.

تو خیابون همه دارن مارو نگاه می کنن.

یه مازراتی که به اون قشنگی گل زده شده و بایدم همه توجه شون به ماشین ما جلب بشه.

احساس غرور می کنم.

پشت ماشینی نشستم که خیلیا آرزوشونه که این ماشین رو داشته باشن.

پشت چراغ قرمز ایستادیم و تقریباً همه ماشینهای کناریمون نگاهشون به ماشین ماست.

رها گفت :

- پرویز دلم می خواد کلی عکس و فیلم بگیریم. اینا خاطره میشه واسمون . پیر که شدیم این عکس و فیلم همیشه این روز زیبا رو یادمون میاره.

- آره . دلم می خواد این فیلم رو بچه هامون نشون بدم.

- پرویز جان اینو بدون از ته دل دوستت دارم و عاشقتم. هیچ موقع تنهات نمی گذارم.

- ممنون عزیزم . امیدوارم لایق اینهمه عشق باشم.

- پرویز تو چند تا بچه دوست داری؟

- حالا موقع پرسیدن این سواله

- نه حالا بگو

- نمی دونم یعنی تا حالا فکر نکردم بهش . فکر کنم دوتا خوب باشه

- منم موافقم دوتا بچه کافیه. باید بتونیم به تربیتشون هم خوب برسیم.

- چی شد حالا به فکر بچه افتادی؟

- چون سنم کم نیست و باید زود بچه دار بشم . میگن مادرایی که با سن بالا بچه دار میشن بچه هاشون ضریب هوشی پایینی دارن.

- بابا مگه چند سالته . این حرفا رو جایی نزن فکر می کنن من رفتم یه پیرزن رو گرفتم

هر دومون خندیدیم

چراغ سبز شد و با بوق ماشینها فهمیدم که باید برم.

پا رو گذاشتم رو گاز بهتره سریع برم تا وقت بیشتری واسه عکس داشته باشیم.

نگاهم به رهاست که یهو گفت:

- پرویز کامیونه رو.

یه لحظه نگاهم به روبرو افتاد .

یه کامیون با سرعت زیاد داره به سمت ما میاد.

تا اومدم به خودم پیام کامیون از روبرو به ما خورد و تنها چیزی که یادمه اینه که از روی سقف ماشین رد شد و من بیهوش شدم.

قسمت شصتم :

خیلی درد دارم.

سرم داره از درد می ترکه.

می خوام پاشم نمی تونم.

حتی سرم رو نمی تونم بچرخونم.

اومدم داد بزنم تا کسی بیاد اما حتی دهانم رو نمی تونم باز کنم.

هیچ چی یادم نمیاد.

من اینجا چیکار می کنم.

تنها چیزی که یادمه اینه که قراره ازدواج کنم. اونم با رها

اما اینکه چرا اینجا و چم شده چیزی یادم نمیاد.

یه چند دقیقه گذشت یه پرستار اومد تو اتاق و با دستش چشمای من رو باز کرد و زیر چشمم رو نگاه کرد.

آروم گفت :

- آقای دکتر بهوش اومدین؟

- نمی تونم حرف بزنم.

خودش فهمید نمی تونم چیزی بگم.

رفت بیرون و با یه پزشک برگشت.

پزشکه همین که منو دید صورتم رو بوسید.

- پرویز جان خدا رو شکر زنده ای . خیلی خدا بهت رحم کرد

نمی دونم چی میگه.

مگه من چم شده.

اصلاً این کیه؟

هرچی نگاه می کنم نمی شناسمش.

یه صندلی گذاشت کنار من و روش نشست.

باز شروع کرد به حرف زدن.

- پرویز همینکه از بیمارستان بهم خبر دادن تو تصادف کردی و حالت خرابه به سرعت خودم رو رسوندم اینجا. هیچ امیدی به زنده موندنت نبود. ضربیه هوشیت خیلی پایین بود. فقط با دستگاه زنده بودی. دکتر تجدد بیچاره تو این مدت همه پزشکای ایرانی و خارجی رو بسیج کرد واسه درمان تو. به منم میگفت مهرداد یه لحظه پرویز رو تنها نگذار. مهدیه و رها هم تو این سه هفته خیلی بهت سر زدن. دیگه همه داشتن از بهوش اومدنت ناامید می شدن که امروز بهوش اومدی. خدا رو شکر که بهوش اومدی. چون قرار بود آخر همین هفته کمیسیون بگیرن و اعلام کنن که مرگ مغزی هستی و دیگه زنده نمی مونی و دستگاهها رو باز کنن. پرویز جان فعلاً فلج کامل هستی خودت رو اذیت نکن. تو پزشکی و می دونی کم کم حالت بهتر میشه. ضربه به قدری شدید بوده که قطع نخاع شدی اما به نظر من اعصاب بالا تنه تو کم کم بهبود پیدا می کنه و فقط پاهات فلج می مونه.

با شنیدن این حرفا گریه ام گرفته.

با اینکه این پزشکه رو اصلاً یادم نیاد و از خیلی از این حرفایی که می زنه سر در نمیارم اما فهمیدم که حالم خیلی خراب بوده و ممکنه تا عمر دارم نتونم حرکت کنم.

تنها کسی که من یادمه رهاست.

می دونم دختریه که قرار بود باهاش عروسی کنم.

دیگه چیزی یادم نیاد.

قسمت شصت و یکم:

تقریباً هر روز رها میاد کنارم و ساعتها می نشینه و باهام حرف می زنه.

همش بهم میگه ناراحت نباش خوب میشی.

یک زن دیگه هم میاد که اسمش مهدیه هست اما نمی شناسمش.

اون مهدیه زود میره انگار می ترسه کسی ببینتش.

روزهای عذاب آوری دارم.

هر ثانیه اینجا واسم زجر آوره.

حتی قدرت ندارم سرم رو بگردونم.

این دکتره که میگه دوستمه هم هر روز میاد بهم سر می زنه.
روزها یکی یکی میاد و میره و من هیچ بهبودی ندارم.
دکترایی که میان بالا سرم همه حرف از ناامیدی می زنن.
کم کم رها اومدنش کمتر شد.
اوایل دو سه روز یکبار می اومد و کم کم شد هفته ای یکبار.
اما اون زنه مهدیه هنوز هر روز به دیدنم میاد.
مهدیه هربار که میاد یه ظرف آب دستش می گیره و با یه پارچه صورتم رو می شوره.
به نظر زن مهربونی میاد اما نمی دونم چیکاره منه.
شاید خواهرم باشه.
همیشه هم میگه پرویز جان نگران بچه هات هم نباش . هر سه شون خوبن.
یعنی من سه تا بچه دارم.
اگه سه تا بچه دارم پس این رها کیه که قرار بود باهاش ازدواج کنم.
هنوز خیلی گیجم . خیلی از اتفاقات زندگیم رو فراموش کردم.
حتی نمی دونم من چیکاره بودم . خیلیها بهم میگن آقای دکتر .
یعنی من پزشک بودم یا دکترای رشته خاصی رو داشتم.
از اون روزی که بهوش اومدم تا امروز حدود شش ماه گذشته و من هیچ چیز یادم نیومده.
خیلی عجیبه.
یه روز یه پیرمرد با رها اومدن عیادت.
این پیرمرد هم که بهش میگن دکتر تجدد زیاد به دیدنم میاد.
باید با رها نسبتی داشته باشه.
یه مدت که کنار من بودن شروع کردن به حرف زدن با هم.
رها میگه:

- من دیگه خسته شدم فکر نکنم پرویز خوب بشه . من نمی تونم یه عمر با یه آدم فلج زندگی کنم . می خوام برگردم آمریکا

- رها جان . حالا یه مدت صبر کن . ممکنه حالش بهتر بشه

- بعیده . اگه قرار بود خوب بشه که تا حالا شده بود.

- حالا آروم تر بگو پرویز گوشاش سالمه و داره حرفای ما رو می شنوه.

- خوب بشنوه . نکنه توقع داره من عمرم رو صرف یه آدم علیل کنم. خدا رو شکر هنوز عروسی هم نگرفتیم. هیچ رابطه ای هم بین ما نیست.

با شنیدن این حرفا دلم شکست.

این رها عجب آدم بی معرفتیه.

یادم نیاد چطور باهاش آشنا شدم و قبلاً چطور آدمی بود اما این حرفایی که می زنه نشون میده خیلی بی معرفته.

قسمت شصت و دوم :

چند روز گذشت.

دیگه دارم افسرده میشم.

اینهمه مدت تو بیمارستان افتادم.

رها اومده کنارم.

دستش رو گذاشت رو صورتم و داره نوازشم میده

- پرویز عزیز خیلی دوست داشتم . خیلی دلم می خواست زنت بشم و تا آخر عمر در کنار هم باشیم. اما من نمی تونم.

واقعاً نمی تونم با یه همچین آدمی زندگی کنم . آدمی که حتی کنترل ادرار و مدفوع هم نداره و باید روزی چند بار

تمیزش کرد. از دست من ناراحت نشو . من هنوز جوونم و کلی آرزو دارم. پرویز جان من امروز پرواز دارم و واسه

همیشه از ایران میرم.

صورت منو بوسید و رفت.

چیزی که معلومه کسی منو نمی خواد.

چند روز گذشت.

خیلی غمگینم.

مهدیه بعد از رفتن رها دیگه راحتتر میاد پیش من و چند ساعت کنارم می مونه

خواهر مهربونیه

نمی دونم بجز مهدیه چرا کسی نمیاد عیادت من.

یعنی من هیچکس رو ندارم.

نه مادری نه همسری نه پدری و نه برادری

واقعاً عجیبه

آدم اینقدر بیکس هم میشه.

مهدیه اومد کنارم

- پرویز امروز می خوام مرخصت کنم . بهتر ببرمت خونه. خودم ازت پرستاری می کنم. شاید با دیدن بچه هات روحیه ات هم عوض بشه.

خودم هم دوست دارم از اینجا برم.

واقعاً محیط اینجا خسته کننده و ملال آورده

با کمک دوستم مهرداد و مهدیه رفتم خونه.

همینکه وارد خونه شدم یه جرقه تو ذهنم زد.

انگار قبلاً هم اینجا رو دیدم.

اما چیز مشخصی یادم نمیاد فقط این خونه به نظرم آشناست.

منو رو یه تخت وسط سالن خوابوندن

مهدیه رفت داخل اتاق و همراه خودش سه تا بچه رو آورد بیرون.

وای چه بچه های نازی.

حال عجیبی دارم.

انگار مغزم داره تکون می خوره.

به نظرم اینا خیلی واسم آشنا.

در و دیوار خونه واسم آشناست.

از بس صحنه های نامفهوم از قدیم داره تو ذهنم میاد که سر درد گرفتم.

قسمت شصت و سوم :

مهدیه منو بغل کرد و به زحمت گذاشت رو ویلچر

وای چقدر سخته حتی گردنم رو نمی تونم محکم بگیرم و هی می افته پایین.

منو به زحمت برد حموم و لباسام رو در آورد و داره می شوره.

ماهها بود که حموم نرفته بودم.

چه لذتی داره دوش آب گرم.

از گردن به پایین رو که اصلاً حس نمی کنم اما از آبی که رو صورتم میریزه لذت می برم.

منو کیسه کشید و کاملاً شست.

سرحال شدم.

منو آورد بیرون و خشک کرد.

خدا کنه باز منو نندازه رو تخت و همینجور بزاره رو ویلچر بشینم.

خسته شدم از بس دراز کشیدم.

داره منو می بره تو سالن.

نه به سمت تخت نمی بره.

آوردم کنار مبل .

منو به زحمت بغل کرد و گذاشت رو مبل.

اطرافم رو هم بالشت گذاشت تا نیفتم پایین.

تلویزیون رو روشن کرد.

وای چه خوب .

این می تونه بهترین چیز واسه من باشه.

دارم برنامه ها رو می بینم و مهدیه هم رفت داخل آشپزخونه.

بچه هام که دارن با هم بازی می کنن و سر و صداشون زیاده اما اذیت نمیشم.

صدای بچه ها رو می شنوم آرامش عجیبی پیدا می کنم.

خیلی وضعم بهتر شده.

تو بیمارستان از صبح تا شب باید انتظار می کشیدم یکی بیاد کنارم .

اکثر اوقات تنها بودم اما اینجا همش دور و برم شلوغه . تازه تلویزیون هم می تونم ببینم.

یک ساعتی جلوی تلویزیون هستم و دارم برنامه های مختلف رو می بینم.

مهدیه با یه سینی چای اومد روبروم نشست.

داره چای رو تو نعلبکی می ریزه تا سرد بشه و بده به من.

یه لباس پوشیده که خیلی واسم آشناست.

یهو یه تصویر از مهدیه اومد تو ذهنم.

آره یادمه یه بار تو همین خونه این لباس رو پوشیده بود.

وای یادم اومد یه شب با همین لباس اومد تو اتاق خواب و کنارم خوابید.

دقیقاً این صحنه یادمه.

پس مهدیه زنده نه خواهرم.

اما اگه مهدیه زن منه پس رها این وسط چیکار می کرد .

یعنی من با وجود یه زن می خواستم زن دوم بگیرم.

هنوز نمی دونم چه اتفاقاتی افتاده بوده که من می خواستم رها رو بگیرم.

مهدیه با مهربونی خاصی چای رو به من داد و با یه دستمال صورتم رو تمیز کرد.

چیزی که معلومه اینه که مهدیه خیلی آدم تمیزیه و همه جای این خونه مرتبه.

بچه هام کاملاً تمیزن و لباس هاشون هم خیلی مرتبه

مهدیه مبل رو برگردون تا من نگاهم به بچه ها بیفته.

خودش رفت سمت بچه ها و شروع کرد به بازی با بچه ها.

گرگ شده بود و بچه ها داشتن از دستش فرار می کردن.

یهو یکی از بچه ها اومد به سمت من اما به من نرسیده خودش رو عقب کشید

مهدیه گفت :

- چی شده عزیزم . چرا ترسیدی ؟ این باباته . بابا پرویز

- نه من می ترسم . این بابای من نیست

این حرف بچه خیلی واسم تلخ بود.

بچه ای که نمی شناسمش از من می ترسه.

کاملاً این حس ترس رو تو چهره بچه ها می بینم.

از روزی که اومدم اینجا بچه هام دارن از وجود من تو این خونه می ترسن و دوست دارن هرچه زودتر من از اینجا برم .

خیلی سخته واسه من این حس زیادی بودن.

روزها داره یک به یک می گذره و من هنوز هم چیز زیادی از زندگی گذشته یادم نیومده.

فقط و فقط دارم از مهدیه محبت می بینم.

چند روزیه که منو با ویلچر به پارک می بره.

خیلی روحیه ام بهتر شده.

چندبار دکتر تجدد که تو بیمارستان می اومد پیشم تو خونه هم اومد بهم سر زد.

کلی بهم روحیه میداد

میگه پرویز تو باید خوب بشی.

حیفه یه پزشک حاذق اینجور گوشه خونه افتاده باشه.

تو باید خوب بشی و به مردم خدمت کنی

قسمت شصت و چهارم :

روزها یک به یک می گذره و من هیچ بهبودی پیدا نکردم.

هنوز هم محبتای مهدیه تنها دلگرمی منه.

البته شایدم یه حس ترحم نسبت به من داره.

خیلی دلم گرفته.

اینهمه مدت رو تنهایی گذروندن تو خونه واسه هر مردی سخته.

هفته ای یکی دوبار مهرباد میاد به من سر می زنه. مهربادی که هیچ خاطره ای از قبلش ندارم و نمی دونم قبلاً چه رابطه ای با من داشته.

دکتر پیرمرده که بهش میگن دکتر تجدد هم تو این یکساله چندبار به عیادت من اومده.

پیرمرد مهربونیه.

همیشه بهم روحیه میده. میگه پرویز تو باید از جات پاشی. این کشور و این مردم به یه پزشک حاذق مثل تو نیاز دارن.

حرفاش خیلی تاثیر گذاره رو من اما حیف که نمی تونم کاری بکنم.

تو این دو سالی که از اون سانحه می گذره من هیچ بهبودی پیدا نکردم.

بچه ها هم هنوز به من روی خوش نشون ندادن و انگار از من می ترسن.

کاش لااقل اونا بیشتر پیشم می اومدن تا از تنهایی در بیام.

نمی دونم قبلاً چه پدری واسه بچه هام بودم که الان اینجور ازم دوری می کنن.

صبح زود شده و من از خواب پاشدم.

هر روز این موقع که میشد مهدیه می اومد منو بلند می کرد و می برد من رو می شست و بهم صبحونه می داد

اما امروز خبری ازش نیست.

نگران شدم.

هنوز چند دقیقه نگذشته که در اتاقم باز شدو مهدیه اومد داخل اتاق.

خیالم راحت شد.

اومد جلو.

وای چرا لباس مشکی پوشیده.

نکنه اتفاقی افتاده.

کاش می تونستم چیزی بپرسم ازش.

حتماً کسی از اقوام فوت کرده.

مثل همیشه منو برد حموم و شست.

اومدیم بیرون .

می خواد لباس تنم کنه.

وای داره تن من هم لباس مشکی می پوشه.

کاش حرف می زد.

بعد از صبحونه من رو آورد جلوی تلویزیون .

تلویزیون و روشن کرد.

یه آهنگ غم انگیز داره پخش می کنه که بیشتر دلم گرفت.

یه جمعیت زیادی رو نشون می ده که نشستن و دارن گریه می کنن.

دوربین رو بعضیا می ره دارن مثل ابر بهاری اشک میریزن.

اصلاً نمی فهمم چه خبره که اینهمه آدم دارن گریه می کنن. یعنی چه اتفاقی افتاده که مهدیه و بچه ها و من لباس

مشکی تنمونه و تو تلویزیون هم همه سیاه پوش شدن و دارن گریه می کنن.

یه پیر مرد هم داره این اشعار رو می خونه.

شیعیان دیگر هوای کربلا دارد حسین

روی دل با کاروان کربلا دارد حسین

از حریم کعبه جدش به اشکی شست چشم

مروه پشت سر نهاد، اما صفا دارد حسین

دشمنانش بی امان و دوستانش بی وفا

با کدامین سر کند؟ مشکل دوتا دارد حسین

به قدری این شعر رو حزن انگیز می خونه و مردم گریه می کنن که منم گریه ام گرفت.

بی اختیار اشکام داره می ریزه.

نمی دونم چه خبر شده و این حسین که اینا دارن میگن کیه.

احتمالاً یه آدم مهمی بوده که از دنیا رفته.

قسمت شصت و پنجم :

مهدیه هم کنار من نشسته و داره یه ریز اشک میریزه.

متوجه شد اشکای من هم داره میاد یه دستمال برداشت و اشکای منو پاک کرد.

حال عجیبی دارم.

انگار دلم روشن شده و یه امید تازه تو دلم پیدا شده.

چندروز گذشت و تقریباً هر روز برنامه های تلویزیون به همین شکل بود.

بیشتر مراسمات مذهبی رو نشون می داد.

منم روبروی تلویزیون می نشستم و گریه می کردم.

امشب هم مثل چند روز قبل جلوی تلویزیونم.

مداح شروع کرد به حرف زدن.

حرفای عجیبی می زنه.

حرفایی که با شنیدنش دلم ریخت پایین.

امشب شب عشق و محبت است.

امشب شب خواستن از باب الحوائج است.

امشب شب گرفتن است.

امشب شب عباس، شب شیر مرد تاریخ است.

شب غیرت الله، شب مریضا، شب محتاجین، شب عشق است.

امشب، شبی است که مسیحیان و ارمنی ها هم منتظر طلوع آفتاب می ماند که تاسوعا شود.

تاسوعا شود و بروند در خانه پسر ام البنین.

علمدار حسین خلیا امروز که فهمیدن روز تاسوعاست با یه امید دیگه ای اومدن در خونت.

مريضایی که کنج خونه افتادن اما دلشون به قمر بنی هاشم خوشه.

یا باب الحوایج

به قدری سوزناک می خونه که بغض کردم و یهو بغضم ترکید.

صدای حق هقم بلند شد.

اولین باره که از من صدایی بلند شد.

مهدیه باشد و سر من رو به بغل گرفت.

اونم داره گریه می کنه

- پرویز التماس کن . از آقا بخواه شفات بده. می دونم دلت شکسته. می دونم چه حال خوشی داری . تو همین حال بگو آقا به جوونیم رحم کن.

از بس گریه کردم که خوابم برد.

عجب خواب عمیقی.

همه زندگیم مثل یه فیلم داره تو نظرم میاد و میره .

دوران بچگی ، عشق آسمانی پدرم به من

محبتای مادرم.

پرستو ، رها و مهدیه.

همه چیز یادم اومده.

انگار خودم هم می فهمم خوابم و اینارو تو خواب دارم می بینم.

صبح شده و از خواب بیدار شدم اما اینبار گذشته زندگیم رو هم می دونم.

درد عجیبی دارم.

انگار پاهام رو گذاشتن تو یخ .

از درد می خوام جیغ بزنم اما نمی تونم.

کاش مهدیه می اومد و کمک می کرد.

مهدیه ایه که تازه یادم اومده چه فداکاریهایی بخاطر من کرده.

قسمت شصت و ششم :

می خوام مهدیه رو صدا بزنم اما نمی تونم ولی یه صدایی ازم در اومد.

چندبار این صدا رو تکرار کردم.

مهدیه همین که صدام رو شنید به سرعت خودش رو رسوند به اتاقم

- پرویز جان چیه؟ تو می خوای حرف بزنی. دیدی گفتم از آقا ابالفصل(ع) بخواه. با همه وجود سعی کن چیزی بگی

دارم سعی می کنم اما نمیشه.

فقط می تونم یه صدای نامفهوم از خودم در بیارم.

مهدیه به سرعت زنگ زد به مهرداد و اونم کمتر از نیم ساعت خودش رو رسوند به من.

من رو خوابوند رو تخت و داره معاینه ام می کنه.

یهو احساس کردم یه چیز تیز رو فرو کرد کف پام.

از شدت درد یه صدایی ازم بلند شد.

مهرداد گفت :

- خدا رو شکر حس می کنه.

مهدیه جیغ زد.

- آقا مهرداد یعنی امکان داره پرویز حالش خوب بشه؟

- آره مهدیه خانم احتمالش زیاده. بیاین ببریمش بیمارستان تا ازش ام آر آی بگیرم و ببینم چه اتفاقی واسش افتاده.

به سرعت لباسامو عوض کردن و دارن منو می برن بیمارستان.

رسیدیم بیمارستان

شروع کردن به عکس گرفتن.

احساس دسشویی دارم. اما نمی تونم بگم دسشویی دارم.

چندبار از خودم صدا در آوردم.

مهرداد اومد کنارم.

- چیه پرویز جان ؟ چت شده؟

باز صدا دادم.

- درد داری؟

پلکام رو دادم بالا یعنی نه

یه خورده فکر کرد

- نکنه دسشویی داری؟

پلکام رو زدم به هم یعنی آره

یهو داد زد .

وای پرویز تونسته ادرارش و کنترل کنه.

گفت یه پرستار یه طشت آورد و گذاشت زیر پای من تا دسشویی کنم.

همه خوشحالن.

از همه خوشحال تر هم مهدیه هست.

دکتر تجدد هم اومد بالای سرم.

- پرویز جان می دونستم یه روز موفق میشی بر این مریضی هم غلبه پیدا کنی. تو اینهم آدم رو به زندگی برگردوندی و حالا خدا به خاطر دعای همین آدمها نجات داد.

ام آر آی من رو آوردن و دادن به دکتر تجدد.

به دقت داره نگاه می کنه.

بعد از چند دقیقه رو کرد به مهدیه

- خانم چیکار کردین. تو این چهل سال طبابت هیچ موقع اینجور اتفاقی رو ندیدم . یه مریض قطع نخاع ، نخاعش جوش خورده. هنوز باورم نمیشه . یا این ام آر آی اشتباهه و مال پرویز نیست یا همه اون ام آر آی های قبلی اشتباه بوده. فقط می تونم بگم یه معجزه اتفاق افتاده.

- آقای دکتر یعنی حالش بهتر میشه

- بهتر شده . دیگه فقط باید فیزیوتراپی ببریش. دو ساله عضلات حرکت نکردن و ضعیف شدن . باید کم کم به حرکتشون در بیارین. باهاش حرف بزنین تا اونم سعی کنه حرف بزنه.

دکتر تجدد اومد جلو و صورت منو بوسید و رفت.

حیف از این پدر با محبت که اونجور دختر بی معرفتی داره.

رها خیلی زود منو تنها گذاشت و رفت.

قسمت شصت و هفتم :

مهدیه همه زندگیش رو وقف من کرده.

هر روز ساعتها منو می بره فیزیوتراپی .

تو خونه هم همش داره باهام کار می کنه تا بتونم حرف بزnm.

صورتش رو روبروی من گرفته و داره حرف می زنه و از من می خواد مثل اون صحبت کنم.

خیلی پیشرفت کردم.

کسی باورش نمیشه من تو این مدت کم اینهمه پیشرفت کرده باشم.

امروز بالاخره با سعی زیاد تونستم رو پام بایستم.

البته مهدیه هر دو دستم رو گرفته .

اصرار داره که قدم بردارم اما می ترسم.

هر کاری کردم نتونستم قدم بردارم

مهدیه رو کرد به من

- باشه عزیزم واسه امروزت بسه . خیلی خسته شدی.

با هر زحمتی بود گفتم

- ممنون

صورتش رو بوسید و رفت داخل آشپزخونه.

دارم از خوشحالی بال در میارم.

از اینکه روز به روز داره حالم بهتر میشه خیلی خوشحالم.

تا آدم تنش سالمه قدر سلامتی رو نمی دونه.

اما همینکه یه مشکل حتی کوچیک واسش پیش میاد و سلامتیش رو از دست می ده اونوقت می فهمه چه نعمت با ارزشیه این سلامتی

دلَم می خواد خوب بشم و تا عمر دارم خدا رو شکر کنم که باز سلامتیم رو برگردون.

تو این مدت درسته مهدیه خیلی بهم رسیده اما خودم هم یه پشتکار عجیب دارم.

بقدری سعی و تلاش می کنم واسه حرکت کردن که شبا از شدت خستگی سرم رو که می گذارم رو بالشت به سرعت خواب می رم.

مهدیه تو آشپزخونه مشغوله درست کردن غذاست که یهو یه جیغ وحشتناک کشید

دیگه صدایی ازش نیما.

خیلی ترسیدم.

چند بار به زحمت صداش زدم.

اما نه خبری ازش نیست.

دلشوره عجیبی دارم.

نکنه بلایی سرش اومده.

چند بار دیگه هم صداش زدم.

اما انگار نه انگار.

مطمئنم اتفاقی واسش افتاده.

بی اختیار پا شدم.

باید هر جور که هست خودم رو به آشپزخونه برسونم.

به هر زحمتی بود قدم اول رو برداشتم.

دستم رو به دیوار زدم و مواظبم که نخورم زمین.

قدم دوم رو راحتتر برداشتم.

از بس دلهره دارم که اصلاً نمی فهمم پاهام چه درد وحشتناکی داره و دارم به سرعت به سمت آشپزخونه می رم.

همینکه رسیدم به آشپزخونه دیدم مهدیه با لب خندون جلوی در ایستاده

- چی شده مهدیه؟

- هیچی عزیزم.

- پس چرا داد زدی؟

- باید تو این شرایط قرار می گرفتی تا پا می شدی و راه می فتی . هر کار کردم ترست از قدم برداشتن نمی ریخت گفتم شاید اینجور بتونی بر ترست غلبه کنی و بتونی راه بری.

باورم نمیشه مهدیه اینجور ماهرانه نقشه بکشه تا من بتونم راه برم.

خیلی نقشه نامردی بود اما خوب گرفت و من تونستم قدم بردارم.

شام رو خودیم و بچه ها هم خوابیدن.

مهدیه اومد کنار من .

- پرویز امشب بیا بریم رو تخت خودمون. کنار هم بخوابیم.

مدتها بود که من رو تخت خودم می خوابیدم و مهدیه می رفت کنار بچه ها تو اتاق خواب اونا می خوابید.

دستم رو گرفت و با هم رفتیم تو اتاق خوابمون و کنار هم خوابیدیم.

مهدیه در گوشم گفت:

- ببینم مردونگیت برگشته یا نه.

اومد رو من و بعد از مدتها رابطه زناشویی ما برقرار شد.

واقعاً لذت بخش بود.

از اینکه دارم مثل ادمهای سالم به زندگی برمی گردم خیلی خوشحالم.

مهدیه بعد از اون رابطه دستم رو گرفت و با هم رفتیم حموم.

نگاهم به آینه افتاد.

حالا که لخت جلوی آینه ایستادم می فهمم چقدر ضعیف شدم.

من یه موقع 110 کیلو وزن داشتم و خیلی درشت بودم اما حالا پوست و استخونم.

آهی کشیدم.

مهدیه گفت :

- چی شده ؟ آه می کشی

- آره مهدیه جان . دارم خودم رو می بینم . ببین چقدر لاغر شدم.

- منم دست کمی از تو ندارم. نمی دونی چقدر غصه تو رو خوردم.

آره راست میگه.

حالا که نگاهش می کنم می بینم اونم خیلی لاغر شده و صورتش هم شکسته شده.

کاملاً معلومه که خیلی رنج کشیده.

قسمت شصت و هشتم :

یکماه گذشت.

دیگه تقریباً خوبه خوب شدم.

فقط یه خورده تو راه رفتن لنگ می زنم و بعضی از حروف رو هم نمی تونم خوب ادا کنم.

یک روز دکتر تجدد اومد و من رو برد بیمارستان.

بعد از سه سال دوری از بیمارستان و کار باز برگشتم به بیمارستان.

خدا می دونه چقدر خوشحالم.

دلَم واسه همه تنگ شده بود.

خیلی از پرسنل بیمارستان به عیادتم اومده بودن تو این مدت .

اما دریغ از مسئولین بیمارستان .

رییس این بیمارستان و مسئولین دانشگاه حتی یکبار هم سراغی از من نگرفتند.

واقعاً که دوره و زمونه نامردیه.

تا خوبی و بهشون منفعت می رسونی بهت توجه دارن همینکه می بینن دیگه بدردشون نمی خوری فراموشت می کنن.

کارم رو چند روزه شروع کردم.

می خوام تو اولین فرصت از این بیمارستان برم.

آخه خیلی از مسئولینش دلخورم.

خیلی خوشحالم اما خوشحال تر از من مهدیه هستش.

داره از خوشحالی بال در میاره.

تو خونه نشستیم و داریم با هم حرف می زنیم.

ساعت کاریم رو کم کردم تا بیشتر تو خونه باشم و به مهدیه و بچه ها برس.

هر سه بچم مدرسه میرن و بزرگ شدن.

گرم صحبت با مهدیه هستیم که زنگ خونمون رو زدن.

نگاه کردم از آیفون.

باورم نمیشه .

دکتر تجدد و رها اومدن در خونه من.

اول نمی خواستم درشون رو باز کنم.

اما دکتر خیلی به من محبت داشته و زشته در خونم رو بروش باز نکنم

در رو زدم و اومدن تو خونه.

اول دکتر وارد شد و منو بوسید.

بعد هم رها.

دختره پررو اومد منو گرفت تو بغلش و بوسید منو.

مهدیه هم کنار من ایستاده

- پرویز نمی دونی چقدر خوشحال شدم . همین که بابا گفت تو حالت خوب شده به سرعت بلیط گرفتم تا پیام ببینمت

اصلاً محلش نمی گذارم .

باز شروع کرد به حرف زدن

- پرویز بیا کنارم بشین و تعریف کن چی شد که خوب شدی؟

اصلاً انگار که رها حرفی نزده. رومو کردم به مهدیه

- مهدیه جان . عزیزم بیا کنارم بشین.

اونم با یه غرور خاصی اومد کنارم رو مبل نشست.

رها ول کن نیست

- پرویز فردا صبح میام دنبالت تا با هم بریم بیمارستان. دلم واسه بچه های بیمارستان هم تنگ شده.

دید من جوابش نمی دم رو کرد به مهدیه

- می بینم هنوز این پرستار بچه هات رو داری . خوبه که تا حالا عوضش نکردی . من اگه بودم تا حالا چند تا پرستار عوض کرده بودم

- نه مهدیه جان همسر من هستن. یعنی سالهاست که با هم ازدواج کردیم

- چی؟ تو رفتی کلفت خونت رو گرفتی؟

- مودب باشین خانم من به احترام آقای دکتر چیزی نمی گم

- یعنی تو اون موقعی که می خواستی با من ازدواج کنی زن داشتی

- بله داشتم

- خیلی پستی . تو با اینکه زن داشتی اومدی خواستگاری من . واقعاً که

قسمت شصت و نهم :

رها داره گریه می کنه

عجب آدم پرووییه این دختر

منو ول کرده رفته حالا طلبکارم هست

یهو یه حرفی زد که میخکوب شدم.

جلوی دکتر تجدد و مهدیه گفت :

- پرویز حیف که خودم رو ارزون در اختیارت گذاشتم. فکر کردی من دختر خرابی بودم که به همین راحتی بزارم باهام رابطه زناشویی برقرار کنی . من عاشقت بودم.

- بسه دیگه رها . خجالت بکش. فکر می کنی من عاشق تو نبودم . منم هدفم ازدواج بود اما خوب اون سانحه پیش اومد و من افتادم گوشه بیمارستان . تو چیکار کردی . منی که اینهمه بهت نیاز داشتم رو ول کردی رفتی پی خوشگذرونیت . به خودت نگفتی پرویز الان نیاز به محبت داره نیاز به کسی داره که بهش روحیه بده.

- تو که زن داشتی چرا عاشق من شدی ؟ چرا با احساسات من بازی کردی؟

- گول خوردم. گول اینهمه تجملات زندگی تو رو خوردم . خودم هم از کاری که در حق مهدیه کردم شرمنده مهدیه هستم.

مهدیه همینجور آرام نشسته و داره اشکاش می ریزه.

فکر نمی کنم اینبار رو دیگه بتونه منو ببخشه.

زندگیم داشت به خوبی می گذشت که با اومدن رها دوباره همه چیز بهم ریخت.

رها که حرفاش رو زد از خونه من رفت.

دکتر تجدد هم با نگاه پر از نفرت به من نگاه کرد و رفت.

اونم راجع به من نظرش عوض شد.

فکر می کنه من به دخترش دست درازی کردم.

اما نمی تونم بگم مشکل از خود رها بود.

اون بود که شب تولدم لخت اومد تو بغلم. منم یه مردم و پر از شهوت نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

اما افسوس که این حرفا دیگه فایده ای نداره

چیزی که نباید میشد شده و دیگه هم کاری از دست من بر نیامد.

رها و باباش رفتن.

مهدیه رفته تو اتاق خواب .

جرات نمی کنم برم پیشش و ازش معذرت بخواهم.

می دونم خیلی از من دلخوره.

به خودم جرات دادم و با هر سختی که بود اومدم تو اتاق خواب.

باید عذرخواهی کنم حالا چه قبول کنه و چه نکنه

همینکه وارد اتاقش شدم وا رفتم.

مهدیه چمدون لباسش رو جمع کرده و می خواد از خونه من بره

- مهدیه جان کجا میری؟

- چیزی نگو پرویز . دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم. با همه چیزت ساختم اما این یکیو نمی تونم تحمل بیارم. این فکر که شوهرم با یه دختر دیگه رابطه داشته مثل یه کابوسه که ولم نمی کنه.

- در هر صورت شرمنده تو شدم. نمی دونم چطور عذرخواهی کنم .

- نمی خواد . من دیگه نمی تونم به تو اعتماد داشته باشم. اینو بدون زنی که به مردش بی اعتماد شد دیگه محاله اعتمادش برگرده. زندگی منو تو تموم شده است پرویز.

قسمت هفتادم :

مهدیه رفت.

موقع رفتن دست بچه ها رو هم گرفت و گفت:

- تو لیاقت این بچه ها رو هم نداری. برو هر روز با یه زن بچرخ و خوش باش . تو چه نیازی به بچه داری

می دونم التماس کردن من فایده ای نداره که اگه داشت همین الان به پاش می افتادم و ازش خواهش می کردم که منو تنها نگذاره.

اما حیف! حیف که راهی رو واسه بازگشت جا نگذاشتم. اینقدر پرونده من جلوی مهدیه سیاهه که حرفی واسه گفتن ندارم.

مهدیه رفت و من به اندازه یه دنیا تنها شدم

تازه دلتنگ مادرم شدم.

تازه غم بی مادری اومد رو دلم.

تازه احساس کمبود پدر می کنم.

مهدیه سالها جای خالی همه رو واسم پر کرده بود.

چقدر جاش تو خونه خالیه.

هرجای خونه رو که نگاه می کنم چهره مهدیه به نظرم میاد.

حالا که رفته فهمیدم چقدر عاشقش بودم.

حوصله کار رو هم ندارم

چند روزه بیمارستان و مطب نرفتم.

مهرداد اومده پیشم

- چیه پرویز ؟ باز که بهم ریختی

- نمی دونم چیکار کنم مهرداد . زندگیم داشت خوب پیش می رفت که سروکله این رها باز پیدا شد .

- نباید می گذاشتی با مهدیه روبرو بشه . باید یه جایی بیرون از خونه می دیدیش و با یه بهونه دکش می کردی

- آخه اون مهلت نداد . فکر نمی کردم تو خونه من جلوی مهدیه و باباش این حرفا رو بزنه .

- به هر حال کاریه که شده . اگه واقعاً به مهدیه علاقه داری برو دنبالش . اینقدر برو تا یه روز ببخشه تو رو .

- بعید می دونم منو ببخشه

- فقط واسه یکبار تصمیم بگیر . اگه واقعاً مهدیه رو دوست داری دیگه دلت به هر دختر خوشکلی که افتاد نلرزه .

- یعنی من اینجور آدمی هستم

- نه بابا شوخی کردم

تصمیمم رو گرفتم .

میرم مهدیه رو هر جایی که باشه پیدااش می کنم .

اینقدر التماسش می کنم تا منو ببخشه .

می خوام فقط یه فرصت دیگه به من بده .

چیزی که می دونم براحتی میشه مهدیه رو پیدا کرد .

اون مجبوره تهران باشه تا بچه ها بتونن مدرسه برن .

وسط سال تحصیلی که بچه ها رو از مدرسه نمی گیره .

رفتم دم مدرسه پگاه .

می دونم که خودش میاد دنبال پگاه .

منتظرم تا بیاد .

مثل همیشه به موقع اومد دنبال پگاه .

سوار ماشینش کرد و دارن میرن .

منم افتادم دنبالشون .

باید آدرس خونه شون رو یاد بگیرم .

قسمت هفتاد و یکم :

رسیدیم به خونه مهدیه.

فعلاً بهتره جلو نرم و خودم رو نشون ندیم.

باید یه فکر اساسی واسه زندگیم بکنم.

اینجور نمیشه.

الان که تنهام بهترین فرصته واسه فکر کردن.

چیزی که معلومه من شانسی واسه داشتن یه زندگی زناشویی موفق ندارم با هر کسی ازدواج می کنم یه مشکل پیش میاد.

فعلاً دوست دارم همه وقتم رو به طبابت بگذرونم.

از صبح ساعت شش و نیم که میرم بیمارستان تا ساعت 12 شب بیرون هستم و فقط به فکر درمان مریضام هستم.

از طریق یه گروه اینترنتی با پروفیسور مجید سمیعی آشنا شدم.

پروفیسور رییس جامعه جراحان مغز و اعصاب دنیاست. یک دانشمند ایرانی که باعث افتخار هر ایرانیست.

بقدری پرفیسور سمیعی آدم خوشرویه که آدم باورش نمیشه بهترین جراح مغز و اعصاب دنیا اینقدر خاکی باشه.

از پروفیسور چیزهای زیادی یاد گرفتم.

سعی می کنم به بهترین شکل ممکن به بیمارانم برسم.

چند تا دوره کوتاه مدت اما مفید در رابطه با تخصص خودم دیدم.

از مهدیه اجازه گرفتم تا هفته ای یکبار به دیدن بچه هام برم.

هر چند بچه ها زیاد به من علاقه ای ندارن اما من واسش می میرم.

روزهای جمعه رو یکی دوساعت واسه بچه هام کنار گذاشتم.

کلی هدیه می خرم و واسشون می برم.

فکر کنم کم کم هدیه ها داره کاره خودش رو می کنه و بچه ها به من علاقه مند میشن.

از لحاظ مالی هم به اندازه کافی به بچه ها می رسم

به مهدیه گفتم دلم نمی خواد بچه هام کوچکترین مشکل مالی داشته باشن.

تو مطبم نشستم که منشییم گفت آقای دکتر یک نفر اومده میگه از دوستان شماست

گفتم بین مریضا بفرستش داخل

همین که وارد شد تعجب کردم.

دکتر تجددده.

دکتر مدتی که با من قهره.

حتی به من نگاه هم نمی کنه

حالا اومده تو مطب من

- سلام آقای دکتر

- سلام پرویز جان

منو گرفت تو بغلش و داره گریه می کنه

- چی شده آقای دکتر؟

- چی بگم پرویز جان که دلم خونه

- واسه چی؟

- از دست رها

- مگه چیکار کرده؟

- یه مدت بعد از جدایی از تو افسرده شد . همیشه تو خونه بود از صبح تا شب آهنگ گوش می داد. منم به حال خودش رهاس کردم گفتم باید از این مرحله از زندگی هم بگذره. اصلاً حواسم بهش نبود تا اینکه بعد از مدتها متوجه شدم به مشروب رو آورده. بقدری زیاده روی کرده بود که معتاد به الکل شده بود. همینکه فهمیدم از شدت عصبانیت از خونه بیرونش کردم. بزرگترین اشتباه من همین بود. رها از خدا خواست و از خونه من رفت. هرچی دنبالش گشتم نتونستم پیدااش کنم. تا بعد از چند ماه تو یه خونه که پارتی بود رها و چند تا پسر و دختر رو دستگیر کردن. رفتم دیدمش . باورم نمیشد این همون رهای من باشه. رها معتاد به هرویین شده. بقدری پیش رفته که تو همین مدت کم پوست و استخوان شده. باورت نمیشه دختر من که دکترای عمران داره به این روز افتاده باشه . امروز اومدم بعنوان یه دوست ازت کمک بخوام. می خوام کنارم باشی . می خوام به رها کمک کنی تا به زندگی برگرده. می دونم تنها کسی که حرفش رو رها تاثیر داره تویی . التماس می کنم پرویز درخواست یک پدر دلشکسته رو رد نکن نمی دونم چیکار کنم.

از یه طرف خواهش دکنر تجدد رو نمی تونم رد کنم و از طرفی هم نمی خوام با رها روبرو بشم.

رها زندگی من رو به روز سیاه نشوند.

قسمت هفتاد و دوم :

علیرغم میل باطنیم رفتم به عیادت رها.

تو یک کلینیک ترک اعتیاد بستریه.

با دیدنش حسابی جا خوردم.

خیلی لاغر شده و کاملاً هم صورتش زرد شده.

باورم نمیشه این رها همون دختر زیبایی باشه که من قبلاً دیدم.

انگار تو این مدت بیست سال پیر شده.

با دیدن من خیلی خوشحال شد.

رو تخت دراز کشیده بود که همینکه نگاهش به من افتاد از جاش بلند شد.

- سلام پرویز

- سلام

- خیلی ممنون که به من سر زدی . فکر می کردم دیگه منو از یاد بردی

- با خودت چیکار کردی رها. حیف نبود

- من حوصله نصیحت ندارم .

- من نمی خوام نصیحتت کنم اما ازت توقع نداشتم این بلا رو سر خودت بیاری. حالا هم اگه هنوز من واست یه ذره

ارش دارم ازت می خوام که با هر سختی شده این آشغالایی که میکشی رو ترک کنی و به زندگی عادی برگردی.

- به چه امیدی؟ من که دیگه امیدی تو زندگیم ندارم

- مگه هر کسی امید نداره باید بره معتاد بشه.

- نه اما من ضربه روحی سختی خوردم.

- دست بردار دختر . تو تو ناز و نعمت بزرگ شدی قدر اینهمه نعمت رو نمی دونی . اگه یه دختر فقیر و بدبخت بودی

که بخاطر یه لقمه نون تو خونه مردم کلفتی می کردی چی می گفتی . خیلیا آرزوشون اینه که جای تو باشن. بابای به

این سرشناسی و محترمی . ثروت به این زیادی . خدا رو شکر دختر زیبایی هم هستی دیگه چی می خوای. دلم می خواد یه مدت خدا جای تو رو با یه دختر روستایی عوض کنه اونوقت می فهمیدی سختی یعنی چه .

کلی باهاش حرف زدم و از پیشش رفتم.

فکر کنم حرفام روش تاثیر گذاشته.

حداقل احساس پشیمونی رو تو چشماش می بینم.

تا حدودی هم خودم رو مقصر می دونم .

من با داشتن زن نباید به این دختر نزدیک می شدم . هرچند که اون ول کن من نبود اما منم می تونستم بگم زن دارم و اون راهش رو بگیره و بره.

باز برگشتم به زندگی عادی.

سالها گذشت.

من کم کم دارم به میانسالی می رسم و بچه هام دیگه بزرگ شدن.

طی این سالها بارها از مهدیه خواستم به خونه برگرده اما اون بر نگشت.

بچه هام حالا که بزرگ شدن بیشتر به من سر می زنن.

منم از همه نظر بهشون می رسم.

چند سالی بعنوان معاون وزیر بهداشت کار کردم.

تو این مسئولیت سرم خیلی شلوغه.

از روزی که مسئولیت رو قبول کردم فهمیدم اشتباه کردم .

چون من آدم دانشگاه هستم نه پشت میز نشستن.

دلم می خواد بیشتر دانشگاه برم تا وزارت خونه . اما وزیر نمی گذاره برم.

چندبار استعفا دادم اما پذیرفته نشد.

قسمت هفتادو سوم :

تو دفتر کارم تو وزارت خونه نشستیم.

تلفنم زنگ خورد.

شروینه

- سلام بابا

- سلام عزیزم

- یه خبر

- بگو شروین جان

- رتبه من اعلام شده

- چنده؟

- اول بگین چی بهم جایزه میدین

- هر چی دلت بخواد.

- من یه ماشین می خوام .

- گواهینامه گرفتی ؟

- آره همین چند روز پیش صادر شده

- پس امروز عصر با هم میریم ماشین می خرم واست . حالا بگو چنده رتبت؟

- 46

- آفرین شروین جان . خیلی خوشحالم کردی . به مامانت و بچه ها بگو امشب همه مهمون من . می خوام یه شام توپ بهتون بدم.

- پس عصر اول بریم ماشین منو بخرین بعد هم میریم رستوران

- قبوله . امروز من مطب هم نمیرم . ساعت 5 میام دنبالت.

خیلی خوشحال شدم.

پسرم هم داره راه من رو ادامه می ده.

دلم می خواد اون تو زندگی اشتباهات من رو تکرار نکنه.

ساعت 5 عصر شده و من و شروین با هم رفتیم بنگاه دوستم.

یک بنگاه شیک تو جردن که کلی ماشین شیک داره.

شروین داره ماشینها رو نگاه می کنه و دوستم آقای کارگر هم واسش از امکانات ماشینها میگه.

بعد از کلی بررسی شروین تصمیم گرفت یه پورشه بخره.

با اینکه می دونم واسه یه پسر 18 ساله یه پورشه زیاده اما نمی خوام دلش بشکنه و قبول کردم این ماشین رو برداره. خیلی خوشحال شد.

باورش نمیشه یه همچین ماشیننی داره.

من خودم بعد از اینهمه مدت کار هنوز سوار یه پرادو میشم اونوقت این شروین اولین ماشینش پورشه هست قرار شد من برم خونه و اون بره مامانش و بچه ها رو برداره ساعت 9 بیان در خونه من.

بعد از مدتهاست که یه بعد از ظهر تو خونه هستم و مطب نرفتم.

یه دوش گرفتم و می خوام لباس بپوشم.

یه نگاه به کت و شلوارهام انداختم.

یهو نگاهم به کت و شلوار دوماهیم با مهدیه افتاد.

بزار امشب با اون کت و شلوار برم شاید مهدیه بالاخره منو ببخشه.

ممکنه با یادآوری اون صحنه ها دلش به رحم بیاد.

کت و شلوارم رو پوشیدم.

ساعت 9 شده و الانه که شروین و بچه ها بیان.

تو راهرو ایستادم.

منتظرم.

یهو احساس می کنم نفسم سنگین شده و قلبم درد گرفته.

هر لحظه هم داره دردش شدیدتر میشه.

چون خودم پزشکم احتمال سکته قلبی رو می دم.

سریع رو زمین دراز کشیدم.

فکر کنم دیگه باید از این دنیا برم.

حیف که دارم می میرم و مهدیه منو نبخشید.

تو دنیا هیچ آرزوی دیگه ای نداشتی بجز اینکه مهدیه منو ببخشه.

بقدری درد قلبم زیاد شده که دارم دست و پا می زنم.

قسمت هفتاد و چهارم :

چشام رو باز کردم.

به اطراف که نگاه کردم متوجه شدم تو بیمارستانی.

از دستگاههایی که بهم وصله معلومه تو بخش سی سی یو هستم.

هنوز تو سینه ام درد دارم.

یه پرستار اومد تو اتاقم.

- سلام آقا دکتر . خدا رو شکر بهوش اومدین

- ممنونم. من چند ساعته بیهوشم؟

- 4 ساعت

- پزشکم کیه؟

- آقای دکتر ماندگار

- کی منو رسوند اینجا؟

- یه خانم و یه آقا

- الان کجان؟

- در سی سی یو ایستادن.

- برو بگو خانمه بیاد اینجا

- چشم آقای دکتر

رفت و بعد از چند دقیقه اومد داخل اتاق .

مهدیه هم همراهشه

- سلام مهدیه جان

- سلام پرویز . خدا رو شکر بهتر شدی

- ممنونم .

- نمی دونی چه حالی داشتم تا تورو رسوندم بیمارستان . فکر می کردم مردی

- تو همیشه به من لطف داری . یه سوال بیرسم مهدیه؟

- بگو عزیزم

- تو منو بخشیدی؟

- این چه سوالیه

- نه می خوام بدونم

- من همون اول تو رو بخشیدم . پرویز از بس دوستت دارم که نمی تونم ازت دلخور باشم . این مدت رو هم تنهات

گذاشتم تا به خودت بیای و بفهمی ارزش تو بیشتر از ایناست . از این به بعد هم دیگه تنهات نمی گذارم .

- ممنونم . مهدیه تو خیلی خوبی . حیف که من دیر فهمیدم . مهدیه جان اگه من مردم مثل قبل به بچه هامون برس .
نگذار احساس کمبودی داشته باشن.

- این حرفا چیه پرویز . داری ناراحتم می کنی . تازه قراره زندگی عاشقانه ما شروع بشه . بچه ها بزرگ شدن و دارن
میرن پی زندگی خودشون . فقط من می مونم و تو . حالا تو حرف از جدایی می زنی . تو که اینقدر بی معرفت نبودی

- مهدیه جان . مرگ راهیه که همه باید یه روز برن . من هیچ موقع تو زندگیم آرامش نداشتم . فکر می کنم مقصر
اصلیش هم خودم هستم . حیف حالا که داره زندگیم تموم میشه متوجه اشتباهاتم شدم

- اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی گریه ام میگیره .

قسمت هفتادوپنجم :

مهدیه رفت و من حس می کنم آخرین ملاقات من و مهدیه بود.

انگار بهم الهام شده امشب می میرم.

هنوز یک ساعت از رفتن مهدیه نگذشته که رها با یه مرد خوشتیپ اومدن تو اتاقم.

وای چه شیک شده رها.

معلومه که اون اعتیاد رو کنار گذاشته و باز سر حال و قیراق شده.

- سلام پرویز جان

- سلام رها خانم

- معرفی می کنم . دکتر محمودی همسر من هستن

با اون مرده خوشتیپ هم دست دادم.

- خوشبختم آقای دکتر

- ممنونم. این رها خانم همسر من خیلی از شما تعریف می کنه

- ایشون لطف دارن

رها گفت :

- پرویز جان ببخش دیر اومدم آخه همین یک ساعت پیش فهمیدم سخته کردی . خیلی ناراحت شدم و به مسعود

گفتم بیا بریم عیادت پرویز

- لطف کردی . ممنونم

- حالا حالت چطوره؟

- خوب نیستم. قلبم درد می کنه و نفسم سنگینه. فکر می کنم دیگه موقع رفتنه

- این حرفا چیه ؟ این کشور هنوز به علم و تخصص تو نیاز داره.

- نه دیگه فکر نکنم از رو این تخت بلند بشم. تو چیکار می کنی ؟ سالهاست ندیدمت

- منم عضو هیئت علمی دانشگاه علم و صنعتم . کار می کنم تدریس می کنم . همین دیگه زندگیم می گذره. شوهرم

هم استاد همونجاست .

- خوب خدا رو شکر . بچه هم داری؟

- آره دو تا دختر 10 و 8 ساله

- چه خوب . پس حسابی زندگیت رو ریل افتاده و سرگرمی

- آره دیگه.

یه نیم ساعت با رها و شوهرش صحبت کردم و اونام رفتن.

دیگه تنها شدم.

چه زود گذشت.

فکر نمی کردم عمر من به این زودی به سر بیاد و قرار باشه کلی آرزو رو با خودم زیر خاک ببرم.

هنوز دلم می خواست با مهدیه زندگی کنم.

آرزو داشتم ازدواج بچه هام رو ببینم.

دلم می خواست نوه هام رو ببینم.

حیف ! حیف که اجل بهم مهلت نداد.

کاش خدا بیشتر بهم فرصت داده بود.

من هنوز 60 سال هم ندارم.

تازه داشتم زندگیم رو درست میکردم.

هنوز به خوشی های زندگیم نرسیده بودم.

قسمت هفتاد و ششم :

زندگیم مثل یه فیلم داره از جلو چشم رد میشه.

دلتنگ پدرم شدم.

دلم می خواد ببینمش.

یاد محبتای عاشقانه پدرم افتادم.

یادم میاد با چه شوقی دوست داشت من درس بخونم و آدم موفقی بشم.

یاد پرستو افتادم که بخاطر یک اشتباه هم زندگی خودش رو نابود کرد و هم زندگی منو

بیچاره بچه هاش که سالهاست غم بی مادری دارن و چیزی از مادرشون یادشون نیست.

فکر می کنم بین همه ما تنها کسی که عاقبت خوبی داشت و بالاخره به آرامش رسید رها بود.

رها تونست از منجلاب فساد بیرون بیاد و برگرده به زندگیش .

الان خیلی خوشبخته.

اما مهدیه.

مهدیه دنیای صبره.

هنوز نمی تونم درکش کنم.

اینهمه بهش نامردی شد اما هنوز هم با چهره مهربونش به همه محبت می کنه.

من بارها بهش نامردی کردم و اون حتی یکبار به فکر جبران نیفتاد.

مهدیه یه فرشته آسمونیه.

اون تو این سالها هیچ فرقی بین بچه خودش و بچه های پرستو نگذاشت.

حتی می تونم بگم بچه های پرستو رو بیشتر از بچه خودش دوست داره.

حسرت می خورم که بیشتر نتونستم با مهدیه زندگی کنم.

خیلی دلم می خواد یه بار دیگه جوون بشم و اینبار اینهمه تصمیم اشتباه نگیرم.

اما افسوس که زندگی مثل فیلم نیست که بشه برش گردوند عقب

احساس می کنم بابام اومده در بیمارستان و داره صدام میزنه.

میگه پرویز جان بیا پیش خودم.

هر لحظه داره نفسم سنگین تر میشه.

رو تخت افتادم و بابام رو می بینم که اومده تو اتاقم.

داره میاد به سمتم.

دستم رو گرفت و داره بلندم می کنه.

یهو یه پرستار اومد تو اتاق.

صدای بوق ممتد دستگاه بلند شده.

چند نفر دیگه هم ریختن تو اتاق

دارن دستگاه شوک رو آماده می کنن.

200 ژول

گذاشتن رو قسه سینه ام.

پرت شدم بالا

250 ژول

فایده ای نداره

300 ژول

چند دقیقه ای اینکار رو ادامه دادن.

دکتره گفت :

- متاسفم دکتر تموم کردن.

یه پارچه سفید کشیدن رو من و رفتن بیرون.

من و بابام هم ایستادیم و داریم نگاه می کنیم.

چه صحنه غم انگیزی

پایان

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی

به صد دفتر نشاید گفت شرح حال مشتاقی

نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت

که خود را بر تو میبندم به سالوسی و زراقی

نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد

تو را گر خواب میگیرد نه صاحب درد عشاقی

قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده

مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی

مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری

مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی

نه حسنت آخری دارد نه محمد را سخن پایان

بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

دوستان عزیزم همه کاستی ها و کمبودها رو به من ببخشید

خیلی دلم می خواست رمانم مورد استقبال شما عزیزان قرار بگیره اما حیف که نشد و استقبال چندانی ازش بعمل نیومد

به هر حال ممنون همه عزیزانی که وقت گذاشتن و این نوشته ناچیز من رو خواندن

به امید دیداری دوباره

یا حق